منتخبات اشعار صائب

ز صد هزار سخنور که در جهان آید
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

انتخاب : آقای کمالی

« در بهار شرح روی همچو جنت غوطه داد »
« فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را »

[illegible] کتابخانه شرق

بهمن ماه ۱۳۰۵

مطبعه کل تشون

۱۹۳ صائب

از وقتیکه من باشعار این شاعر متفکر و نازك خیال آشنا شدم
فوق العاده افکار دقیق او مرا مجذوب کرده همواره آرزو میکردم فرصتی
بدست آورده و منتخباتی از گفتار او جمع آوری کنم

مخصوصاً وقتی میدیدم این شاعر شگفتخیال بطور یکه باید معروف
هموطنانش نیست علاوه بر فزونی تأثر این فکر در من قوت پیدا میکرد
و اکنون که توفیق عمل یافتم لازم است ابتدا شرح حالی از حضرتش
نوشته شود ــ در تذکره های موجوده چیزیکه منظور باشد نبود پس
از تجسس معلوم شد آقای میرزا محمد علیخان تربیت در سنه ۱۳۴۱ هجری
شرح حالی از مشارالیه در شمارهٔ پنجم مجلهٔ «گنجینه معارف» تبریز
نوشته اند لذا نخست آنچه طرف احتیاج است عیناً از آن مجله نقل
و پس از آن نظریه خودرا مینگارم .

« صائب تبریزی »

«سلسله نسب مولانا محمد علی صائب تبریزی بشمس الدین تبریزی معروف میرسد و اصلا جدش میرزا عبد الرحیم که یکی از تجار معتبر تبارزه عباس آباد اصفهان بود از جمله اشخاصی است که بامر شاه عباس اول از تبریز کوچیده و در عراق متوطن شده و پسرش صائب در بلدهٔ اصفهان نشو و نما کرده و در آن شهر شهرت یافته است و بیت ذیل مشعر بوطن اصلی او است :

صائب از خاك پـاك تبریز است　　هست سعدی گر از گل شیراز

مولانا بعد از وصول بسن تمیز از زیارت بیت الله الحرام مشرف شده و در حین عبور قصیدهٔ در منقبت حضرت رضا (ع) انشاد کرده و این بیت از آنجا است :

لله الحمد که بعد از سفر حج صائب
عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

از بعضي غزلهای صائب چنان مفهوم میشود که بعد از مراجعت باصفهان از وضع ایران دلگیر شده و رنجیده خاطر گردیده است و لذا بخیال سفر هند افتاده و در شهور سنه ۱۰۳۶ از اصفهان خارج شده است و غزل ذیل از آنها است :

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
بملك هند خواهد برد این اشعار رنگین را

مولانا صائب بعد از آنکه بشهر کابل رسیده ظفر خان متخلص به « احسن » که به نیابت پدر خود خواجه ابوالحسن تربتی در آن شهر مقیم بوده است از مولانا حق شناسی کرده و مدتی آن بزرگوار را درنزد خود معزز و محترم نگاهداشته و مشار الیه نیز بواسطه مدایح و قصایدنام وی را زنده و جاوید ساخته و ابیات ذیل مقتبس از یك قصیدهٔ او است :

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم
باین غرور که مدحت گر ظفر خانم
ز روی گرم توجوشید خون معنی من
کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
چوسنبلی همه ابیات من پریشان بود
نداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم
توغنچه ساختی اوراق باد برده من
وگرنه خار نمی ماند از گلستانم

ظفر خان مشار الیه نیز در بعضی از مقاطع غزلهای خود مولانا صائب را اسم برده و از آن جمله است

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست

تازه گوئیـهای او از فیض طبع صائب است

در تاریخ ۱۰۳۹ ظفر خان مزبور که بجهت تهنیت « شاه جهان پادشاه » بطرف دکن حرکت میکرد صائب را نیز همراه خود برده ومولانا بعد از ورود بحضور سلطان بلقب مستعد خان و منصب [illegible] سر افراز شـده است



مؤلف تذکره « خیر البیان » مینویسد :

مولانا قبل از رفتن بهند روزی در مجمعی از دوستان بوده و « حق آه » نامي از دراویش در آن میان حضور داشته است مولانا صائب را بلقب « مستعد خان » مخاطب ساخته و از آن به بعد بدین عنوان مشهور شده است .

در سال ۱۰٤۲ ظفر خان مشارالیه بحکومت کشمیر منصوب شده و درموقع حرکت مولانا صائب نیز نظر به سابقه مودت و الفتی که با او داشته همراه او بکشمیر رفته و در همان ایام پـدر مولانا بجهة بر گرداندن پسر از اصفهان بهند آمده و باتفاق فرزند خود بایران بر گشته است و بیت ذیل از غزلی است که در مملکت هند انشاد شده :

خوش آنروزی که صائب من مکان در اصفهان سازم

ز وصف زنـده رودش خامه را رطب اللسان سازم

بیت ذیل هم از غزل معروف او است که بعد از عودت باصفهان به نواب جعفر خان وزیر اعظم نوشته و فرستاده و مشار الیه پنجهزار

روپیه از هند در مقابل آن غزل صله و جایزه باو ارسال کرده و بیت مذکور این است :

دور دستانرا باحسان یاد کردن همت است

ور نه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

مولانا بعد از آن از مملکت هند بر گشته تا آخر حیات در نزد سلاطین صفویه معزز ومحترم زیسته و از طرف شاه عباس ثانی بلقب ملك الشعرائی مفتخر شده است و در روز جلوس شاه سلیمان اشعاریکه منظوم ساخته و مطلع آن این است :

احاطه کرد خط آن آفتاب تابانرا

گرفت خیل پری در میان سلیمانرا

شاه سلیمانرا بجهة حسن صورتی که درجوانی داشته بغیظ آورده و تا آخر عمر با مولانا تکلم نکرده است مولانا سه چهار سال بعد از جلوس وی درشهر اصفهان وفات کرده و در آنجا مدفون است وعبارت « صائب وفات یافت » ۱۰۸۱ تاریخ او است

مولانا دواوین متعدده دارد مجموعه آثارش قریب یکصد و بیست هزار است بیشتر بغزل پرداخته قصیده و مثنوی نیز دارد نثر های بلیغ و خطبهٔ دیوانی نیز نوشته و یکی از دواوین وی بزبان ترکی است کلیات وی عبارت از یك سفینهٔ مملو از مواعظ و آداب و جنگی پر از حکمت و امثال باشد و اکثر ابیاتش بمقام ضرب المثل رسیده و در السنه و افواه ساری و متداول است و غالب مردم من باب عدم اطلاع بکلمه

« لا ادری قائله » منسوب میدارنــد و نمیدانند اغلب آنها در دیوان صائب مندرج و موجود است و چه قدر جای حیرت است کــه چنین شاعری در مملکت ایران الحال شهرتی ندارد و مجموعه گران بهای او در ایران بطبع نرسیده است خیلی محتمل است که همین عدم اطلاع مردم مکتسب و ناشی از نگارش دونفر تــذکره نویسان متأخر باشد • لطفعلی بك آذر در (آتشکده) گفته صائب در مراتب سخن گستري طرزی خاص دارد کــه شباهتي بفصحای متقدمین نــدارد و دیوانش یکصد و بیست هزار بیت است بعد از مراعات بسیار این چند بیت از دیوان او انتخاب شد • رضا قــلی خان صاحب مجمع الفصحا نیز تقریباً همینطور نوشته است •

جز دونفر فوق الذکر سایرتذکره نویسان بالاتفاق تمجیدفوق العاده از صائب کرده اند • طاهر نصیر آبادی که یکی از معاصرین صائب بوده در تذکره خود شرح مفصلی از وی نوشته و چنین میگوید •

میرزا صائب از علو فطرت و نهایت شهرت محتاج بتعریف نیست انوار خورشید فصاحتش چون ظهور خرد عالم گیر و مکارم اخلاقش چون معاني رنگین دلپذیر خامه یکانه دوزبانش بتحریك سه انگشت بچهار رکن کون و شش جهت آفاق پنج نوبت کوفته

مؤلف تذکره ریاض الشعراء مذکور داشته که صیت سخن وري صائب ازقاف تاقاف جهان رسیده و خوان نعم کلامش ازشرق تاغرب کشیده معاصرین را با وی همسری محـال و دغدغه برابری چه مجال ؟

میرزا غلامعلي آزاد در « سرو آزاد » نوشته : از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو انداخته معني آفريني باين اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده چنانکه خود او گفته :

زصد هزار سخنور که در جهان آید

یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

سرخوش در « کلمات الشعراء » آورده « از زماني که زبان بسخن آشنا شده چنین معني یابی خوش خیال بلند فکر بروی عرصه نیامده در حين حيات ديوانش مشهور آفاق و اشعارش عالم گیر بود خواندکار روم و سلاطين هند در نامهای خود از شاه ایران درخواست دیوان او میکردند و شاه ایران رسم تحفه و هدایا میفرستاده است . . .

بعقیده نگارنده مولانا صائب را اگر « متنبي » ایرانش بخوانیم سزاست زیرا که مانند وی مغلق و نکته سنج و مبتکر و باریك بین بوده وهزاران معانی بدیع در غزلهای خود گنجانیده وسخنوران معاصر را تلخ کام گذاشته وخود نیز گفته است :

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن

اینقدر صائب تلاش معني بیگانه چیست »



این است آنچه را که آقای تربیت از احوالات صائب نوشته اند بعلاوه از غزلیات اوتك شعر هائي انتخاب نموده و تعریفی هم از قصاید ومنظومه جنگی او کرده اند که ما آن دوقسمت را نقل نکردیم .

نظریهٔ نگارنده



باید دانست که شعرای پارسی زبان در طرز روش وسلیقه به سه قسم هستند خراسانیها ــ عراقیها ــ فارسیها وهرکدام در گفتار برای خود سبك خاصی را اختیار کرده اند چنان که هرکس تتبع در اشعار پارسی داشته باشد بمحض شنیدن یك غزل یاقصیده بدون آن که گوینده‌اش را بشناسد میتواند تشخیص دهد که‌شاعرآن از حیث بیان در ردیف کدام یك‌ازین سه قسمت است ٠ وما بزرگان هر دستهٔ را نشان میدهیم بدون آن که داخل در بیان سبك وروش آنهاشویم٠ چه هرگاه داخل در آن موضوع شدیم از مقصد که بیان حال صائب است دور میمانیم

بزرگان خراسانیها : فردوسی ــ رودکي ــ منوچهری ــ فرخی ــ و عنصری است ــ بزرگان فارسیها : سعدی و خواجه است ٠ ــ بزرگان عراقیها : کمال الدین وجمال الدین‌است این را هم بگوئیم نه آن که‌هرکس عراقي است حتماً درگفتار پي‌سپرعراقیها است یاهمینکه فارسی یاشیرازی شد قطعاً باید کلمه بندی او کلمه بندی آنها باشد یا اگر خراسانی است لازم است بطرز خراسانیها سخن راند٠چنین نیست بل اختیار هریك از روشهای سه گانه بسته بذوق وسلیقه شاعر است ٠

چه بسیار از عراقیها بسبك‌خراسانیها رفته و خیلی از فارسیها بطرز عراقیها سخن گفته اند و از شعرای خراسانی نیز بسیاری ذوق شیرازیها را پسندیده اند ٠

ولی روی هم رفته شعرای ما بنا بر طرز گفتار بسه قسمند :
خراسانی ـ فارسی ـ عراقي • واین نکته را هم خاطر نشان میکنیم :
سبك ترکستانی که میگویند مراد خراسانی است چه آفتاب ادبیات پارسی بعداز اسلام درروزگار سامانیها طلوع کرد ودر عصر غزنویها مخصوصاً زمان سلطان محمود بواسطه پیدایش فردوسی دروسط السماء اقتدار آمد وچون این اختر تابنده بیشتر پرتو بخش دربار سلطنت بوده ودربار سلطنت هم با آن که بخارا وغزنین بوده ولی مرکز وکرسی مملکت باز خراسان شناخته میشده است • وخراسان آنروز غیر از خراسان امروزه میباشد •

خراسان آنروز علاوه بر آن که سرحد طبیعی خود را دارا بود ترکستان را هم در زیر پر داشته• بنابر این شعرای خراسانی را گاهی ترکستانی نیز گفته اند

أما صائب که موضوع بحث ماست با آنکه از حیث طرز بیان عراقی است ولی از روش فکر وخیال بهیچ دستهٔ از شعرای سه گانه شبیه نیست مگر آن که هندیها را نیز دستهٔ دانسته و صائب را در رأس آنها قرار دهیم •

این شاعر دقیق نازك خیال فلسفه خیام را با اصول عقاید متصوفه بهم آمیخته واین دو اصل همه جا در اشعارش موج میزند •

أماچون باطرزفکر واصطلاحات مخصوص خود بیان میکند رنگ دیگری دارد •

بعلاوه علو صفات و بزرگی روح او که در سر تا سر گفتارش ظاهر است خیلي جالب نظر و در خور دقت است

صائب در مناعت طبع و بی نیازی بقدری جلو رفته که حتی نسبت بناز معشوق هم که هر گردن کشی را خاضع کرده همان بي نیازی را از دست نمیدهد! با آن که صدها شعر برای برهان نظریه خود در دست داریم فقط شعر معروف او را مینویسیم:

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری

از براي دل ما قحط پریشانی نیست

طبیعت گوئی همه تألمات و بدبختیهای عالم بشریت را یك کاسه کرده و بدست این شاعر حساس داده او هم با جبهه گشاده سر کشیده! این است که اشعارش از اینگونه احساسات مملو است چندان که خود گفته:

هر تلخئی که قسمت ما کرده است چرخ

می نام کرده ایم و بر ساغر فکنده ایم

گفتار او در بدو امر بنظر مجموعهٔ از افکار شاعرانه مي آيد ولي پس از اندك تأملي روشن میشود که همه آنها حقایق ثابتی است در عالم عمل، عشق و عرفان، فلسفه و نصایح سودمند، همه و همه میوه های شیریني هستند که درخت گفتارش بدانها بارور است.

در عین آن که براي زندگانی مادی سعی و عمل را لازم دانسته وتشویق میکند عالم صورت را چندان طرف اعتنا قرار نداده بلکه همیشه طرف حمله او است. این است که میگوید:

آن قدر باتن مدارا کن که جان صافی شود

گندمت چون پاك گردد پای بر غربال زن

واینکه خیلی دنیای مادی را طرف حمله قرار داده ومردم رابسوی خدا واخلاق میخواند علت همه صوفی مشربی او نبوده چه وقتی شخص بخواهد داخل دراحوال و صفات روحیه یك شاعر پاك دامن حساس شود باید نخست محیطی که شاعر در آن بوده است پیش چشم آورده و بعد محاکمه کند •

صائب در بهترین زمان و یکی از اعصار خجسته ایران زندگانی کرده یعنی تمام دوره سلطنت شاه عباس بزرك وشاه صفی وشاه عباس کوچك را درك نموده و این دوره یکی از ادوار درخشانی است که ایران بخود دیده است :

مملکت آباد و ثرو تمند تجارت و فلاحت در نهایت ترقی از حیث سیاست هم آزاد و مقتدر •

اگر ایران آنروزه از همه اقطاع جهان بالاتر نبوده لامحاله پست تر هم نبوده است و چون صائب چهار سال پس از سلطنت شاه سلیمان از دنیا رفته درست چهل و سه سال بعد از شاه عباس بزرك زنده بوده • و این همان زمانی است که ایران در اثر فتوحات شاه عباس اول به بالا ترین پایه از معموری و امنیت رسیده و ایرانیها سر گرم عیش و تن پروری هستند و میروند که بعد ها زمینه خرابي خودرا بواسطه فساد اخلاق بدست یکمشت افغان فراهم کنند ! !

پس چنان مینماید که این شاعر حساس از عواقب اینطور زندگاني اندیشناك بوده و چون جنبه اخلاقي او بغریزه سیاسیه اش غلبه داشته بنابر این مردم را بطرف خدا و اخلاق میخوانده و باز معلوم میشود از نفوذی که ملانماها درکار ها و دربار سلطنت داشته اند نگران بوده است

ما با آنکه مصمم شده ایم از آوردن اشعار برای اثبات نظریهٔخود امساك کنیم باز این یك شعر را ازگفته‌های او در این موضوع مینویسیم.

تا سر انجام چه از پرده در آید کامروز

دور پرواری عمامه و قطر شکم است!

و این سر انجام همان دور و زمان شاه سلطان حسین است که از خیلی پیش با فکر دور بین خود آنرا میدیده!

حالا چنین شاعر متفکر و نازك خیالي که ممکن است پس از نشر انتخابات اشعارش بسا افکار دقیق را بسوی خویش متوجه سازد ودری دیگر بر اهل ادب باز کند چرا شهرتی که سزاوار اوست ندارد ما علت را بیان کرده‌ویس ازآن پردهٔ که‌بیشتر ازدویست سال‌است برجبهه‌شهرت این شاعر بزرك کشیده شده بر داشته و او را چنانکه او است نشان میدهیم:

معروف نبودن اویکی‌بواسطه یکدست‌نبودن گفتار اوست‌یعنی خیلی‌آسمان و ریسمان گفته است بطوریکه از وفور ریسمانها آسمانها پیدا نیست.

و دیگر تلاشی که‌برای بدست آوردن معانی بدیع وغریب و غیر مانوس داشته طبعاً با شعار او یك نوع پیچیدگي داده که فهمش برای

اشخاصی هم کــه ذوق متوسط دارند خالی از اشکال نیست !

بعلاوه اصرار یست کــه در بکار بردن صنایع لطیف شعری از قبیل مراعات نظیر — تشبیه — متضاد — استعاره داشته کــه حتی از عراقیها نیز پارا بالا تر گذاشته است گره دیگری بر آن پیچید گیها زده! و چون اینها بهم دست داده اشعار او رنگ خاصی گرفته ودر زیر همان رنگ مستور مانده است ! با اینهمه گـاهی خیلی ساده حرف زده ولی حکم . ر اغلب رفته ...

بنابر این نمیتوان بصاحب « آتشکده » وصاحب «مجمع الفصحاء» اعتراض کرد کــه چرا از اشعار او نفهمیده گذشته و مزایای او را در پس پرده خفا نگهداشته وگذشته‌اند ...

این گوینده عجیب آنچه مسلم است یکصدو بیست هزار شعر دارد واین اشعار برجستهٔ که ما از او بدست آورده‌و انتخاب کرده‌ایم حاصل ونتیجه چند سـال کنجکـاوی وتجسس در مجموعه اشعاراوست .

چنانکه از « مرآة الجمال » که تصور میرود بعد از صائب از کلیه اشعار او انتخاب شده و قریب پانزده هزار بیت بود ما ششصد بیت انتخاب کردیم وپس از انتخابات ازغزلیاتش باسم«انتخابات مرآة الجمال » ترا تمیمه نمودیم

از قصایدش چون اشعار کاملا دلچسبی نداشت چیزی انتخاب نشد صائب جنگ شاه عباس ثانی را با «شاه جهان » پادشاه هند در فتح قندهار مفصلاً بنظم آورده و بعضی تشبیهات ومضامین تازهٔ نیزدارد

با این همه احساساتش در آن منظومه برخوبي شعرش رجحان دارد •

این جنگ در ١٠٥٩ هجری بوده که هفت سال از سلطنت شاه عباس ثانی میگذشته •

صائب در آن وقت در حدود سنین شصت بوده ولي بکسیکه شصت سال عمر گذرانده باشد نمیا ند حاصل گفتارش با نشاط و سرور قابل تمجیدی این است : ایرانیها خوب زدند • هندی ها خوب شکست خورده فرار کردند و اینکه چیزی از آنها انتخاب نشد برای این بود که نمیشود بعد از فردوسی درموضوع جنگ از کسی شعر نشان داد •

در میان شعراء بدو شاعر خیلي معتقد بوده است یکی خواجه شیرازی و دیگری نظیری نیشابوری چون خواجه معروف تر از آن است که بتواند کسی او را معرفي کند • از نظیری یك شعرمینویسیم تا معلوم شود چرا صائب باو معتقدبوده وهم پایه طبع نظیری را بدست داده و بگوئیم این شعر از اشعار نظیری مشتی است نمونه خروار

نوك خاري نیست کز خون شکاری سرخ نیست

آفتی بود ابن شکار افکن کز این صحرا گذشت

در موضوع پیچیدگی اشعارش باز توضیح میدهیم که این پیچیدگی برای گویندهٔ مثل صائب یك امر طبیعی است چه وقتی شاعر بخواهد مضامین و افکار بلندی را در قالب الفاظ کوتاه و کوچك بریزد ناچار همینطور خواهد شد •

وشاید در میان اشعار منتخبه ما کمی ازاین اشعار پیچیده باشد

که بواسطه لطف و معانی بدیع نتوانسته ایم از آنها بگذریم

چون خیلی از دوستان ما خواستند که آنهارا شرح بدهیم ما برای اینکه فرعی زیاده بر اصل نیاورده باشیم پیرامون اینکار نگشتیم وفقط یکی دو شعر از آنها را که نسبةً پیچیده تر است توضیح داده و مابقی را بافکار اهل ذوق می گذاریم چه شکافتن معانی برای خود آنها کیفیت یکری دارد

دل آسودهٔ داری مپرس از صبر و آرامم

نگین را در فلاخن می نهد بی تابی نامم

در مصراع دوم میگوید : بی تابی دل من باسم من اثری داده است که هر گاه آن راروی نگین برند آن نگین را حلقه انگشتری خواهد پراند بطوریکه سنک را فلاخن پراند !

ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم

بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کامم

نخست باید دانست که زهری که آنوقت بکار میبرده اندرنك خورنده را سبز میکرده این است که خار خارشکایت را بزهر معمولی تشبیه کرده و گفته است من از بس زهر شکایت خوردم و بمداوا نپرداختم تمام اعضاء داخلیه بدن من سبز گشته حتی وقتی حرف میزنم همانطور که مغز پسته از شکاف پوست سبزی خودش را نشان میدهد زبان منهم از توی دهن من سبزی خود رانشان میدهد

در خاتمه یاد آور میشویم هر کس در اشعار منتخبه مابدقت

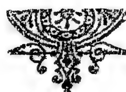
ببیند تمام آنچه را در شرح حال صائب نوشته ایم خواهد دید و هم برای آنکه بطور جامع و مختصر این گوینده عمیق را معرفی کرده باشیم میگوئیم

هر وقت یك مناعت طبع و بی نیازی فوق العاده باحساسیّت و دقت نظر کامل و بلندی فکر و نازکی خیال با یك روح شاعرانه بزرك در قالبی دیده شد صائب خواهد بود !..

و چون در اشعار برگزیده صائب کیفیتی است که آن دیدنی است نه شنیدنی میتوان دعوی کرد که اگر کسی بگفتار شعرا رغبت و شوقی داشته باشد بطوریکه از دواوین تمام گویندگان کتابخانهٔ ترتیب داده و اوقات شبانه روز خودرا در آن بپایان برد بالاخره این کتاب کوچك مارا نزدیکتر بخود از همه میگذارد !.

بتاریخ شهر ذیقعده ۱۳٤٤ ــ خرداد ماه ۱۳۰۵

حیدر علی کمالی



بسمه تعالی

انتخاب از غزلیات صائب

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها
تفصیلها پنها نشده در پرده اجمالها
با عقل گشتم همسفر یك کوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلال ها
هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره ای
هر روز گردد تنك تر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم در مانده کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها
هر چند صائب میروم سامان نومیدی کنم
زلفش بدستم مید هد سر رشته آمال ها

سوز عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بي نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را
جوش مي برداشت از جا سقف این میخانه را
حسن و عشق پاك را شرم و حیا درکار نیست
پیش مردم شمع در برمي کشد پروانه را

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست
کج بنا کردند از اول قبله این خـانه‌را
ابجد عشق مجاز ازنوجوانان خوش نماست
پیر گشتی وا گـذا ر این بازی طفلانه را
در ترازوی قیامت نیست صائب سنك کم
عشق در یك پله دارد کعبه وبتخانه را

اگرغفلت نهان درسنك خارا میکند ما را
جوانمرد است درد عشق پیدامیکندمارا
چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهـر محفل دیگر مهیا میکند ما را

هرکه با کج میگذارد مادل خود میخوریم
شیشه ناموس عالم در بغل داریم مـا
درشکار شوخ چشمان دست وپا گم میکنیم
ورنه آهـو را بدام خویش می آریم مـا

نسیم صبح از تاراج گلزار که می آید ؟
که مرغان کاسهٔ دریوزه کردند آشیانها را !

چنان بفکـر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشك شد چو سبو دست زیر سر ما را

سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا
پای در دامن کشیدم تکیه گاهی شد مرا

تا گشودم دیده انصاف هر داغ پلنگ
در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا

سنگ طفلان ازجنون رطل گرانی شدمرا
دردو داغ عشق باغ وبوستانی شد مرا

شد زدنیا چشم بستن جنت در بسته ام
خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا

زرگانی که مانع میشوند ارباب حاجترا
بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

ای خارو خس بحر ثنای تو سخن ها
گنجینه گوهر زمدیح تو دهن ها
یکبار بر این نه چمن سبز گذشتی
سر در پی بوی تو نهادند چمن ها
تا شبنم افتاده به افلاك بر آید
خورشید جهانتاب فروهشته رسن ها

در آتشم ز دیده شور ستاره ها
در هیچ خرمنی نفتد این شراره ها
صحبت غنیمتست بهم چون رسیده ایم
تاکي دگر بهم رسد این تخته پاره ها

ای زمژگان تو در چشم گلستان خار ها
گل زسودای رخت افتاده در بازار ها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
جست برقی آب شد مهر لب گفتار ها

چار بازار عناصر پر مکرر گشته است
وقت آن آمد که بر چینند این بازار ها

قسمت ما چون کمان ازسهم خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

بزور عشق ازین زندان ظلمانی توان رستن
که جز رستم برون می آورد ازچاه بیژن را ؟

زدست عقل دور اندیش کاری بر نمی آید
مسخر میکند دیوانگی زنجیر مویان را

دل شوریده را گفتم خرد ازعشق بازارد
ندانستم که پروای معلم نیست طوفانرا

بجستجوی تو گرد از جهان بر آوردم
دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا ؟ .

زبسکه گرم تماشای گلرخان گشتم
نیافتم که کجا شد دل من آب کجا ! .

نیست اندیشه ام از خواب عدم مي ترسم
که فراموش شود چاشني درد مرا

بود هر ذره من در کف بادی صائب
سالها گشت فلك تا بهم آورد مرا

شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عدل
عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را

نه یکی بند گران جانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا ؟
در جهان پاك بازی فقر هم دام بلا است
مهره در ششدرز نقش بوریا باشد مرا
تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوش گوار
در قدح چون خضرا گر آب بقا باشدمرا

باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی آید
که ناز نازنینان است در سر بی‌نیازی را

بازی ما گرچه اول خام می آید بچشم
در عقب دارد تما شا های رنگین نرد ما

سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما
برق را تنگ در آغوش کشد دانه ما
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم
برخ سیل گشاده است در خانه ما
گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد
گر بدیوار فتد سایه دیوانه ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو توامند
حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما

با کمال نازکي افکار ماىى مغز نيست
هر حبابي کشتى نوح است درجيحون ما

چون غنچه محال است که از پوست در آيد
چندان که در اين سبز حصار است دل ما

دارد بغم عشق نظر از همه عالم
آهوست ولى شير شکار است دل ما

بنور دل توان از ظلمت هستى برون آمد
علاجى نيست جز بيداري اين خواب مشوش را

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است
ساده لوح آن کس که ميخواهد کند رسوا مرا
خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد
چون تواند صيد کردن نعمت دنيا مرا ؟
نيست صائب در بساط من بغيراز درد وداغ
مي شود معمور هر کس ميخرد يکجا مرا !

اى زبون در حلقه زنجير زلفت شير ها
سر بصحرا دادهٔ چشم خوشت نخجير ها
گفتگوى کفرو دين آخر بيکجا ميکشد
خواب يك خوابست باشد مختلف تعبير ها

دل بيدار ميبايد در اين وادى توجه کن
که من با پاى خواب آلود کردم طى منزلها

نمیبود آن قدر خواب غرور دلبران سنگین
اگر میداشت آوازی شکست شیشه دلها
بلیلی متهم دارند مجنون را وزین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفلها

نیست درطینت جدائی عاشق و معشوق را
شمع بتوان ریخت از خاکستر پروانها
نیست صائب ملك امن بي غمی جای دوشاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها

که مي آید بسروقت دل ما جز پریشاني ؟
که میپرسد بغیر از سیل راه خانه ما را؟
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی
توان درچشم موری جمعکردن حاصل ما را !

چرخ عاجز کش چرا در خون وخاکم میکشد
پای من دست حمایت بود دایم مور را
بلبل بی شرم گرم ناله بیخود گشته است
عاشق خاموش باید غنچه مستور را
رتبه افکار صائب را چه مي داند حسود
بهره ای از حسن یوسف نیست چشم کور را

ریزش این تنك چشمان تشنگی می آورد
وای بر کشتی که خواهد آب از این غربالها

محو و اثبات جهان در دیدهٔ حیران یکیست
فارغ است آئینه از آمد شد تمثالها

صائب از کوی خرابات بجائی نروم
دختری خواسته از سلسله تاك آن چه

چو گرد باد بسر گشتگی علم سازد
جنون دوری من خاك این بیابان را

ز زندگی چه بکرکس رسد بجز مردار
چه لذتست بعمر دراز نادان را؟

جنون دوری من بیش میشود از سنگ
در این ستمکده حال فلاخن است مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان از من
اگر چو چشم عزیزاست دشمن است مرا ✓

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا
نواسنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم
که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

شد استخوان ز دور فلك توتیا مرا
باری دگر نماند در این آسیا مرا

خشمست خوردن من و عیب است پوششم
این است از زمانه لباس و غذا مرا

اگر از بی قراریهای دل میداشتم فرصت
بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را

چشم در صنع الهی باز کن لبرا به بند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

تکلف نیست در گفتار رند لا ابالی‌را
چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالیرا

دوان ایام طفلی چند روزی کوس شادیزد
نمیدانند طفلان حیف قدر خورد سالیرا

عشق مستغني است از تدبیر عقل حیله‌گر
شیر کسي سازد عصاي خود دم رو باه را
چون‌شود دشمن‌ملایم احتیاط از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

توجه بیشتر از عاشقان با بو الهوس دارد
کریمان دوست تر دارند مهمان طفیلی را
گر از عشق حقیقی‌هست دردي بر سرت‌مجنون
بچشم آهوان مشکن خمار چشم لیلي را

که‌را میگشت در دل کز زمین انسان شود پیدا ؟
که میگفت از تنور خاك این طوفان شود پیدا؟

در ادر حلقه اهل نظر تا روشنت گردد
که در بیماری چشم نکویان است حکمتها

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را
بهر آئینهٔ تاریك منما جوهر خود را

او ای پروانهٔ عاشق تلاش قرب آتش کن
که من از گرمي پروازمي سوزم پر خود را

لیم مجنون اگر بر دامن هامون نیندازم
نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را

بحرص شهریان صد خانهٔ زر بر نمی آید
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه درصحرا

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر باخویش خواهی سینه احباب را

شکایت نامهٔ ما سنگ را در گریه می آرد
مهیای گرستن شود گر مکتوب ما بکشد

ز تواضعهای دشمن تکیه دادن زا بلهی است
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را



مهیا شود لا درعشق انواع ملامت را که سنگ کم نمیباشد ترازوی قیامت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات کوزه خالی فتد زود از کنار بامها

ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از مهر خموشی هنری نیست ترا
اگر از خویش برون آمدهٔ چو نمردان باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا
بر شکستن قفس جسم از آن میلرزی که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هنری آفت بخوت صائب شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
نگیر از دهن خلق حرف راز نهار بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

بیگانگی شده است ز عالم مراد ما یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما

غم حیات ندارم ز می پرستیها که نیست قابل تعبیر خواب مستیها
بقدر آنچه شوی پست سر بلند شوی گرفته ایم عیار بلند و پستیها

عنان بدست فرو مایگان مده زنهار که در مصالح خود صرف میکنند ترا

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا نزدیك میکنند بخدا دست رد مرا

پرواز من ببال و پر تو است زینهار مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

خجلت ز عشق پاك گهر میبریم ما   از آفتاب دامن تر میبریم
یکطفل شوخ نیست درینکشور خراب   دیوانگی بجای دگرمی بریم ما .

از همت بلند بدولت توان رسید   آری بفیل صید نمایند فیل را
ای آنکه شد ترا بنکوئی بلند نام   مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را

ترسم بعجز حمل نماید وگر نه من   شرمنده میکنم بتحمل زمانه را

چون داغ لاله سوخته نانیست روزیم   آنهم فلك بخون جگر میدهد مرا !
از آفتاب عشق نگردید رنگ من   آتش چه پختگی به ثمر میدهد مرا ؟ .

از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی   گویم شنیده ام سخن ناشنیده را

محمل شوق کجا کعبه امید کجا   شبنم تشنه کجا چشمه خورشید کجا
دست کوتاه من و گردن او هیهاتست   بال خفاش کجا تارك خورشید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تواند   یکجا میروی ای خونی امید کجا ؟ !

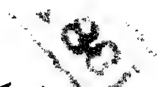
میزنم بال بهم تا فتد آتش درمن   ازدل سنگ امید شرری نیست مرا

کجاست جاذبه طالع سلیمانی   که آورد بسرای من آن پریرو را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را   نیست از برق حذر مزرعه سوخته را

ما چشم خوبش حلقه هر در نمیکنیم   خاك مراد ماست همان آستان ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم   بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

زهی بغمزه جانسوز برق مذهبها   بخندهٔ شکرین نو بهار مشربها



بیك کرشمه که درکارآسمان کردي هنوز میپرد ازشوق چشم کوکبها ؟

نو روز شد که جوش زند خون باغها از بوی کل پري زده گردد دماغها
در رهگذار باد سحرگاه نوبهار از خیرگی زلاله فروزد چراغهـا

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را این سگ هرزه مرس چند دواند ما را؟!

ماکه درهر بن موکوه گراني داریم هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سرشانه ما سایه ابری نفتـاد زور غیرت مگر از خاك دواندما را
نامه ما است نهانخانه اسرار ازل ظلم برخویش کند هرکه نخواند مارا
عشق مارازدل ودین وخرد دور انداخت تا بآن قافله دیگر که رساند ما را
نشد از ناخن تدبیرگشادی صائب تا که زین عقده مشکل برهاند ما را؟

ز بسکه ریخته است اخترشکوفه بخاك نشان زکاهکشان میدهد خیابانها!
ز پرده پوشی رك شکوفه گردیده است بسان لیلی چادر گرفته بستانها!

نه بکار دسته گل نه بکار گوهرآمد فلك آنقدر بدقت بچه کار رشت مارا؟
بنیاز مند بیاچو نداشت عشق حاجت بدو دست ناز پرورز چه رو سرشت مارا؟

دارم از پاس وفا سلسله بر پاورنه من نه آنم که بزنجیر توان بست مرا
تیغ من جوهر خود کرد زغیرت ظاهر چرخ هرچند که برداشت بیکدست مرا
بغیر از زیان نیست در خود فروشی اگر سود خواهی به بند این دکانرا
بود غیبت خلق مردار خوردن ازین لقمه کن پاك کام و دهانرا

تکلف مکن در سلوکي که داري چوخواهی که از خود کنی میهمانرا

صرف بیکاری مگردان روزکارخویشرا پرده روی توکل ساز کارخویش را

ای ترا درسینهٔ هر ذره پنهان راز ها   در میان مهر خاموشی گره آواز ها
در تلاش جست وجویت سر بهم آورده اند   مقطع انجا مها و مطلع آغاز ها

زحرص دانه در بن کشتزار نزدیکست   که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا

آن سبزه ام که سنگدلیهای روزگار   در زیر سنگ نشوو نمامید هد مرا
در گوش قدر دانی من حلقهٔ زر است   هر کس که گوشمال بجامی دهد مرا

دارد بغم عشق نظر از همه عالم   آهواست ولی شیر شکار است دل ما

ما از تو به پیغام دروغیم تسلی   اینست خطائی که صواب است در اینجا

نمیتوان غم مارا بخوردن آخر کرد   ترحم است بر آنکس که میخورد غم ما

ب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشك ناب   شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فرامش کند سپند   در آتش تو گریه شادی کند کباب
دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم   ما را سواد شهر بود آیه عذاب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم   مستی بود که میکند از ران خود کباب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود   آتش از کوچه ما خانه بدوشان مطلب
آسیای فلك از آب مروت خالیست   تا دلت چاك چو گندم نشود نان مطلب
صائب از هند مجو عزت اصفاهان را   فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

مریز آب رخ خود مگر برای شراب   که نردو نشئه بود سرخ رو گدای شراب
باحتیاط زدست خضر پیاله بگیر   مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

معیار دوستان‌دغل‌روز حاجت است   قرضی‌برای‌تجربه‌ازدوستان طلب

....

اگرچه گرد برآورده ام ز میکده‌ها   هنوزدردل‌من‌هست‌آرزوی شراب
چه لازم‌است بزاهد بزور می دادن   بخاك تیره مریزید آبروی شراب

....

تا بود نغمه بلبل مشنو سازدگر   تابود دفتر گل‌روی‌میاوربکتاب

....

گر زروی خود بر اندازی نقاب   پشت بر دیوار ماند آفتاب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
تامباد ازرخنهٔ آرد شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند
افسر دیو انکان باشد به هامون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
نامهٔ هر ذره‌ای اینجا است مضمون آفتاب

از رخت آئینه راخوش دولتی رو داده است
در درون خانه اش ماه است وبیرون آفتاب

....

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
گنج میخواهد بجای باج از ملك خراب!*

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

....

شاه و گدا بدیده دریا دلان یکی است
پوشیده است پست وبلند زمین در آب



در قناعت لب خشك و مژه پر نم نیست
عالمی هست دراین گوشه که درعالم نیست
نفس سو خته لاله خطی آورد ست
از دل خاك که آرام درآنجا هم نیست
همت آن است کز آوازه احسان گذرد
هرکه این بادیه را طي نکند حاتم نیست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
هرکه برخاست زجا سلسله برپا برخاست
گر زند باچشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
گوشهٔ دلتنگی ای دارم که چشم تنگ مور
پیش چشمم عرصه ملك سلیمان گشته است
در مقام حرف برلب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر درجنگ پنهان کردن است !
میفشانم هر چه میگیرم چوابر نو بهار
بامن احسان باتمام خلق احسان کردن است
کام دل نتوان گرفتن ازجهان بیروی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

تنگدستانرا زقید جسم آوردن بـرون
رهروانرا کفش تنگ ازپای بیرون کردن است
تالب نانی بدست آرم چه خونها میخورم
دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است
داغ عالم سوز ما را دامني در کار نیست
آتش خورشید صائب بی نیاز از دامن است
همت از مهر فرا گیر کـه با یك ته نان
ذره‌ای نیست که شرمنده احسانش نیست
هرچه دارد درخم سربسته گردون ازمن است
می بحکمت میخورم جاي فلاطون ازمن است
از تلاش قرب ظـاهر با خیالش فارغم
لفظ از هرکس که خواهد باش مضمون ازمن است
خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گل است
خار دیوار است هر نقشی که بیرون ازمن است
اهل معني میزنند ازغیرت من پیچ وتاب
مصرعی رامیکند گرسرو موزون ازمن است
بوی خون میآید از تیغ زبان بلبلان
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون ازمن است
تاخم مي هست صائب در زمین خانه ام
عشرت روی زمین با گنج قارون ازمن است
باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
بادهان خشك مردن بر لب دریا خوشست

نیست پروا تلخکا مارا زتلخیهای عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند
چهرهٔ امروز در آئینه فردا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوشست

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن ازدنیا خوشست

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

در قفس برك اقامت ساختن بیحاصل است
شهپر پرواز می باید مهیا کرد و رفت

چون اشك شمع تا مژه بریکدگر زدیم
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط کز دل صد پاره چیده ایم
صائب نمی توان ز تماشای ما گذشت

داغم ازلاله که ازصبح ازل کاسه خویش
ازدل خاك برآورده ودر خون زده است

تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
سکه داغ که بر لاله هامون زده است

هست و پا بسیار زد تا عشق ما را پاك سوخت

شعله خونها خورد تا این هیزم نمناك سوخت

یکعمر میتوان سخن از زلف یار گفت

در بند آن مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده ای نگاه

یك خشت از عمارت گردون نمانده است

غرض از ظرف اگر خوردن آب است و طعام

کاسه چوبین من و کاسه فغفور یکی است

از بخت نارسائیم شکوه چون کنم

آن یوسفم که بر سر چاهم رسن گسیخت

اگر پیاله سراپا دهن نمی گردید

که حرف بوسه ما را با ن دهن میگفت ؟

از آنخموش بکنجی نشسته بودم دوش

که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت !

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم

امروز خشت میکده ها از کتاب ما است

گر چه طبعم کم زخورشید جهان افروز نیست

در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

خاك مـا را ازگل بیت الحزن بر داشتند

چـون سبو پیوند دست مـا بسر امروز نیست

درگلستانی که عمر ما بدلتنگـی گذشت

خنده های دلگشا هر غنچه تصویر داشت

دررگ ابر کرم این کوتهی امروز نیست

دفتر افـلاك هرگز مدّ احسان نداشت

نقش امید از دل ما شست آخر آسمان

هیچکس زین ابرخشك امید بارانی نداشت

بگذر از رد وقبول خلق کین شغل خسیس

خویش را باعالمی دست وگریبان کردن است

در سینه گشاده مـا دست رد خلق

بر روی بحر پنجه خونین کشیدن است

نومیدای کـه مژده امید مي دهـد

از روی ناز نامه عاشق دریـدن است

عشق بالاتر از آن است که در وصف آید

چرخ کبکیست که دوچنگل این شهباز است

خار را قرب گل از خوی بدخود نرهاند

هر که ناساز بود در همه جا ناساز است

بیچاره‌ای که رم کند از خود کجا رود
آسودگی بگوشهٔ عزلت نمانده است

پیداست چیست حاصل آینده حیات
از رفته چون بغیر ندامت نمانده است

غیر از دل گرامی ارباب عشق نیست
گر بیضه ای بزیر پر جبرئیل هست
افکار مولوی و سنائی است بی سخن
گرز آنکه فکر صائب ما را عدیل هست

بسکه دلها از تماشای تو گردیده است آب
ازسر کوی تو با کشتي گذشتن مشکل است
ز هر جای باده میریزد بجام دوستان
دوستی با چشم بیمار تو زهر قاتل است
خرمن بي حاصلان از خوشه پروین گذشت
دانهٔ امید صائب هم چنان زیر گل است

معني توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟
عارفان خال سویدا را ز دل حك میکنند
اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست؟
تلخ کردي زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معني بیگانه چیست؟

آن جذبهٔ که از کف مجنون عنان ربود
اول زمـم نا قـه لیـلی گسسته است

پیوسته است سلسلهٔ مـوج هـا بهـم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

. . . .

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست
خواب تلخست در آن خانه که بیماري هست

صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند
بجنـون میزنم امروز که بازاري هست

. . . . . .

در سیه خانه افلاك دل روشن نیست
اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

سفلگانرا نزند چرخ چو نیکان برسنگ
محك سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

دل نازك بنگـاه کمـی آزرده شـود
خار درد بده چو افتاد کم از سوزن نیست

. . . . .

چون خطائي از تو سر زد در پشیمانی گریز
کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

طعنه نا آشنائي گوشه گیران را مزن
از جهان بیگانگان را آشنای دیگر است

نیست پروای عدم دل زده هستی را
از قفس مرغ بهر جا که رود بستان است
صائب از دیده خوبان نتوان دل بر داشت
ور نه بر داشتن دل ز جهان آسان است

تا درین عبرت سرا چون گل نظر وا کرده ایم
عشرت ما خنده بر اوضاع دنیا کردن است

این سطر های چین که ز پیری بروی ماست
هر یك جدا جدا خط معز ولی قواست

صد جان بهای بوسه طلب میکند ز خلق
دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست؟!

قوت گیرائی شهباز در سر پنجه است
زود می چسبد بدل چشمی که خوش مژگانتراست
در طلب ما بی زبانان امت پروا نه ایم
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان تراست

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه
گردن آهو بلند از انتظار چشم تو است
در سیه دل سر نمی گیرد فسون دوستی
دشمن خویش است هر کس دوستار چشم تواست

دل زمردم بردن وخودرا بخواب انداختن
شیوه مژکان عیّار و شعار چشم تو است

نیست در جاذبه شوق مرا کوتاهی
پله ناز تو بسیار بلند افتاده است
از لبش جای سخن عقد گهر میریزد
هرکه صائب چو صدف پاك دهن افتاده است

پیش دستی کن سر سبزی برون بر از چمن
از دم سرو خزان چون زرد میباید گذشت
عالم از گرد علایق پرده دار ظلمت است
زود صائب زین ره پر گرد می باید گذشت

آنرا که خلق خوش هست تنها نمی گذارند
کی بی حریف ماند رندی که خوش قمار است

میتواند داشت طوفانرا مقیـد در تنور
سینه هرکس که راز عشقرا مستور داشت
بر نیامد از لبم در فقر آواز سئوال
کاسه چوبینم شکوه کاسه فغفور داشت

محضر قتلش بمهر بال و پر آماده شد
هرکه چون طاوس دنبال خودآرائی گرفت

ملك خود پرداخت از بیگانه وآسوده شد
هر که ترك خلق کردو کنج تنهائی گرفت

گر چه اوج لامکان بسیار دور افتاده است
منزل نقل و مکان فکر های دور ماست

لعل واژون است جام می ز ساقی خواستن
ورنه خوناب جگر پیمانه ما را بس است

از مروت نیست منع زاهدان از زهد خشك
هیچ بینا کور را از کف عصا نگرفته است

زان سیه دل کز حقوق آشنائی غافلست
بهتر است آن سك که پای آشنا نگرفته است

با دل روشن زمین و آسمان غمخانه است
صورتی دارد جهان تا دل جلا نگرفته است

در بهشت عافیت افتاد هر تخمیکه سوخت
کشت ما از منّت ابر بهار آسوده است

چشم او را نیست پروای خمار آلودگان
هر که می در خانه دارد از خمار آسوده است

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلك
گر هزاران سال میمانی همین روز وشب است

هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگی است
بوي یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است

منزل نقل و مکان ما است اوج لامکان
آسمان ها رابگرد مارسیدن مشکل است

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است

دوش آن نا مهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یك سخن نشنید و رفت
وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد وبر وضع جهان خندید و رفت
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاك خورد آخر بهم پیچیده ورفت

در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند
گوش گل را گوشواری بهتراز سیماب نیست

بر رگ جانها نه پیچد تا پریشان نیست زلف
نبض دل ها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

چون هر چه میرسد بتو از کردهای تو است
جرم فلك کدام و گناه زمانه چیست

اي خضر غير داغ عزيزان و دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
....
ایکاش صرف مشق جنون میشدی تمام
ازز ندگان آنچه بکسب هنر گذشت
....
دیده یوسف شناسی نیست در ملك وجود
ور نه با این تیرگي زندان دنیا هم خوش است
....
ینو خطان نگرستن دلیل دیده وریست
که حسن چهره بدیهی وحسن خط نظریست
....
دل چو ذوق بیخودی در یافت خصم تن شود
بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت
....
چون وا نمیکني گرهی خود گره مباش
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست
....
خشك شد کشت و جودم ابر نیسانی کجا است
ابر را گریا بگل رفته است بارانی کجا است؟
آب چون نبود نیمم میتوان کردن بخاك
نیست گر زلف پریشان خط ریحاني کجا است؟
چند لرزد شمع من بز خود ز بیداد صبا
نیستم گر قابل فانوس دامانی کجا است ؟

هر دو داغ عشق از دل روی گردان گشته است
این صف برگشته را برگشته مژگانی کجاست؟

نیست گر آب حیا در چشم گرد ون گو مباش
شکر لله تخم امیدی مرا در خاك نیست

میکند بیگانه دولت آشنایان را بهم
میرسد هرکس بدولت ز آشنایان مفت ماست

تا نه بینی چهره تاریك دنیا دار را
کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتش است

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است
سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمن است

سازگاری پیشه کن با مردم تا سازگار
تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهن است

از ملاقات گران جانان در این وحشت سرا
سود ما این بس که ترك زندگی آسان شده است

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجا است
مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

روی هفتاد و دو ملت جز در آن درگاه نیست
عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست

شادی هرکه فزون است زغم کامل نیست
هرکه را خرج ز دخل است فزون عاقل نیست

از شیر مادر است بمن می حلالتر زین لقمه غمی که مرا درگلو گرفت

بر روی عاقلان جهان خنده سپهر از رودنیل کوچه بفرعون دادنست

سودای عشق برسر مجنون . ـ کلاه با تکمه کلاه فریدون برابراست

زخنده روئی گردون فریب رحم مخور که رخنهای قفس رخنه رهائی نیست

کناره گیر زمردم که بی دماغانرا شکنجهٔ بتر از پاس آشنائی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل ماقحط پریشانی نیست

کفاره شرابخوری هاي بیحساب هشیار در میانه مستان نشستن است

طفلیست راه خانه خود کرده است گم هرناقصي که درطلب عیب جستن است

شبنم غنچه بیدارد لان چشم لداست صیقل سینه روشن گهراندست رداست

پیش ازاینخانه صیاد زخاروخس بود این زمان خرقه پشمین وکلاه نمداست

ماازاین هستی ده روزه بجان آمده ایم وای بر خضر که زندانی عمرابداست

نیست درعالم ایجاد بجزتیغ زبان بیگناهی که سزاوار بحبس ابد است

نیست درچشمه خورشید غبار یصائب چشم کوته نظران پرده نشین رمداست

این گرد بادنیست که بالا گرفته است ازخود میده ای ره صحرا گرفته است

در بزم وصل حسرت دیدار میکشد آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

من ندارم طالع از معشوق ورنه بارها گل بمستي تکیه برزانوی بلبل کرده است

ماراز دورچرخ مترسان که گوش ما در حلقه تصرف این گوشواره نیست

بزیر خاك غنی را بمردم درویش اگرزیادتیی ای هست حسرتیی چند است

عتاب و ناز زا روي گلرخان پيداست صفاي هر چمن از روي باغبان پيداست
مرا كه خرمن گل در كنار مي‌بايد از اين چه سود كه ديوار گلستان پيداست

مگو در بيغمي آسودگي هست كه غم گر هست در عالم همين است
بقرب گلعذاران دل مبنديد وصيت نامه شبنم همين است

از برق حادثات بباد فنا رود هر خرمني كه گوشهٔ چشمش بمور نيست

بر نقش پاي مور با آهستگي خرام زنجير فيل مست مكافات پاره است
سرگشتگي چو سبحه ز صدر هگذر كشد در هر دلي كه وسوسه استخاره است

نيست باز آمدن از فكر و خيال تو مرا بار فيقان موافق سفر دور خوشست

تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن مژگان تو چاكي كه مرا در جگر انداخت

رفتي بسير گلشن و از شرم آب شد هر گل كه باغبان ز براي گلاب داشت

بوي سر زلف تو بشيدائي من نيست آوازهٔ حسن تو برسوائي من نيست
در صبح ازل سير كنم شام ابد را كوته نظري پردهٔ بينائي من نيست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب فلك حريف زبردستي مدارا نيست
محبت پدري گر چه هست دامنگير حريف جذبه مردانهٔ زليخا نيست

دست در دامن خورشيد نميزد شبنم گل اين باغ اگر بوي وفائي ميداشت
بر سر كوي تو غوغاي قيامت ميشد گر شكست دل عشاق صدائي ميداشت
بجفا دل ز تو شد قانع و دشمن كام است آه اگر از تو تمناي وفائي ميداشت
بيخبر ميگذرد عمر گرامي افسوس كاش اين قافله آواز درائي ميداشت

ساکن ملك رضا شو که در این امن آباد کسی آواز پر تیر قضا نشنیدست
خبر مرك ز بیمار نهان می دارند چشم او حال پریشان مرا نشنیدست
ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم گوش این طایفه آواز گدا نشنیدست

تا هست بجا رشتهٔ از خرقهٔ هستی هر خار در دامن صحرا عسس ماست
چو نشاخ پراز کل ز سر خویش گذشتن با چهره خندان ثمر پیش رس ماست

عشق را با دل صدپاره من کاری هست در دل غنچه من خرده اسراری هست
بلبلی را که بدیدار زکل قانع شد در اگر بسته شود رخنه دیواری هست

عاقل ز دست دامن فرصت نمیدهد نتوان جنون خود ببهار دگر گذاشت
محمود نیست ظالم بدلهای بیگناه زلف ایاز در سر اینکار سر گذاشت

در زیر تیغ قهقهه کبك میزند کو غم تو در دل هر کس که جا گرفت
بر هر چه بی نیازی ما آستین فشاند در روز باز خواست همان دست ما گرفت

فریب چشم پریشان نگاه او مخورید که در دو روز هزار آشنا گرفت و گذشت
ز انفعال مرا روی باز گشتن نیست خوشا کسیکه طریق خطا گرفت و گذشت
نبود جوهر مردانگی زلیخا را وگرنه دامن یوسف چرا گرفت و گذشت

دهنی تلخ نکردم زشکایت هرگز سبب رنجش دلدار نمیدانم چیست
خودفروشی نبود صنعت من چون دگران گرمی و سردی بازار نمیدانم چیست

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت غماز رنك هم بزبان شکسته گفت

سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار
غنچه مستور را در پرده رسوا کرداست

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما
کاین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است

از بهار آفرینش آنچه میآید بکار
روزگار عشق ما و روزگار حسن اوست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند
گر میروی از خود به ازین قافله نیست

میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد
شهرت بحر بهمت غلط مشهور است

گردون سیاه کاسه ز طبع خسیس نیست
هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

نکرد گریه ما در دل فلک تأثیر
گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست

شکفته باش جهان را شکفته گر خواهی
که بر گشاده دلان چرخ رو بخندانست

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

شبنم از سعی بسرچشمه خورشید رسید
قطره ماست که زندانی گوهر شده است

ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم
بخل بجا بهمت حاتم برابر است

شد عمر و نشد سیر دل ما ز طپیدن
این قطره خون از سر تیغ که چکیده است؟

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامه مد ز خم من از استخوان گذشت

تیر شهاب چون گذرد از کمان چرخ
سر گرم عشق از سر عالم چنان گذشت

هر رخنه قفس دری از فیض بوده است
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

سوزد چو سنگ سرمه دلت گر بیان کنم
بر من چه از مفارقت اصفهان گذشت

عشق ازره تکلیف بدل پا نگذارد سیلاب نپرسد که درخانه کدامست

تا خط بدور ماه رخش هاله بسته است از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد جمله را در کاسه من چشم او یکبار ریخت

با خیال خشك تا کی سر بپیك بالین نهم دست در آغوش با تصویر کردن مشکلست
نیست جز تسلیم صائب هیچ درمان عشق را پنجه در سر پنجه تقدیر کردن مشکلست

ره نوردان طریق کعبه مقصود را سایه دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا ☆ بهرهٔ مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست

حاصلی داشت اگر مزرع بی حاصل من دانه بود که مور از سر خرمن برداشت
نیست در بندگی سرو قدان آزادی نتوان فاخته را طوق ز گردن برداشت

تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن کاین بنائیست که ناساخته زیر و زبرست

ز روزکار جوانی خبر چه میپرسی چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت !
تو وعده میدهی و حسن در جناح سفر تو روز میگذرانی و روزکار گذشت !

اظهار عشق را بسخن احتیاج نیست چندانکه شد نگه بنگه آشنا بس است

همساغ بنده نوازی نمانده است ترا وگر نه بندگی ما بجای خویشتن است

دورم از وصال او زندگی چکار آید جان بلب نمیآید این چه سخت جانیهاست

نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز آوازهٔ از عشق و هوس بیش نماندست

زینسانکه پا یعزم تو در خواب رفته است بسیار مشکل است بمنزل رسیدنت

امروز نیست هست جفای فلک دراز هی یست نا باهل هنر دست یافته است

بزور روی دل از دل نمیتوان گرداند بدوستان عدم التفات ممکن نیست

هزار بار درآیم اگر بخانهٔ دوست بکوچه غلط اندازدم بهانه دوست

فسانهٔ است که افسانه خواب می‌آرد بچشم خواب نمك میزند فسانه دوست



چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلك باشد همان دیوار کج
نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را
راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج



دل چه تلخیهای رنگارنگ از آن دلبر کشید
قطرهٔ خونی چه دریا های خون در سر کشید
ساده بود از تار و پود راه صحرای جنون
هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید
ندارد اینچنین خاك مرادی عالم امکان
نشیند خاك اگر بر تربتم دیوانه بر خیزد
وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید
در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید !

که برقی نو کمین نه تند بادی در نظر دارد
با مید که یارب خوشه مادانه مي بندد ؟ !

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
وزغبار خاطر مجنون بیابان ساختند !

زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشاند
کار سازان عمارت کافرستان ساختند

بر سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند

درد بر من ناگوار از پرسش احباب شد
تلخ بر من عید را رسم مبارکباد کرد !

تارو پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمیرا شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد

دل آگاه در پیری زغفلت بیشتر ترسد
که وقت صبح اکثر شبروانرا خواب میآید

در حلقه زلف او دلراست عجب شوری
در سلسله دیوانه غوغای دگر دارد ! .

شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافیها
فردای قیامت هم فردای دگر دارد ! .

همین بس شاهد یکرنگی معشوق باعاشق
که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره میسازد

ز هر کس نامهٔ آید زند چون شاخ گل برسر
همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره میسازد !

....

از هر دو کون همت والای ما گذشت
تا گرد این خدنگ شود از کجا بلند !٠
سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند
از بس رمیده است ز همصحبتان دلم
بیرون روم زخود چو شد آواز پا بلند !٠
بلبل بزیر بال خموشی کشید سر
صائب بگلشنی که شد آواز ما بلند! ٠

کسی کز چشم بدفرزند خود را پاس میدارد
بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی بیند ؟ !

میتوان پوشید چشم از هر چه می آید بچشم
آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود

میشود در لقمه اول ز جان خویش سیر
برسر خوان لئیمان هر که مهمان میشود

در گشاد کار من هر کس سری در جیب کرد
عقده دیگر بکار مشکلم افزوده شد

نوازش در مقام معذرت کم نیست از ریزش
که گاهی کار شیر از جنبش گهواره میآید

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد
که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

دل ما با تو چنانست که خود میدانی
گوشهٔ چشم تو با ما نه چنانست که بود

هر کسی حاجت خود را بدری عرضه نمود
دست در یوزه ما بر در استغنا زد

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سر بهوا کرد!!

در معرکه عشق دلیرانه متازید
بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد

جنونی کو که آتش در دل پر شورم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید
نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید

شد کند از ملایمت من زبان خصم
دندان مار را بنمد میتوان کشید

دیگر چه لازم است که مشق جنون کنند
دیوانهٔ که خط بسواد جهان کشید

دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است
این جام تو تیا شد و آواز می دهد!

در کنار دایه حسن اوجهان افروز بود
در دل سنگ این شرار شوخ عالم سوز بود

رشته پیوند ما با کل خان امروز نیست
مرغ ما در بیضه با اطفال دست آموز بود

ز رفتن دگران خوشدلی از این غافل
که موج ها همه با یکدگر هم آغوشند

عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان
سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

منکران چون دیده شرم و حیا بر هم نهند
تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است
که اگر باز ستانند دو چندان گردد

جائی نمیروی که دل بدگمان من
تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود!

تیره روزان جهان را بچراغی دریاب
تا پس از مرگ تو را شمع مزاری باشد

پیش از این از ننگ صنعت عشق فارغ بال بود
کوه کن در عاشقی این آب را در شیر کرد

بذوق آشتی از دوستان رنجید نی دارد
بساط دوستداری چیدن و واچیدنی دارد

کشودم سرسری بر روی دنیا چشم از آن غافل
که دیدن های رسمی در عقب وادیدنی دارد

خود نمائی لازم نو دولتان افتاده است
خون چو گردد مشک ناچار است غمازی کند

با اعتبار عزیز جهان شدن سهل است
عزیز اوست که از اعتبار میگذرد

لبش امروز و فردا میکند در بوسه دادنها
نمیداند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد

این ناکسان که فخر باجداد میکنند
چو نسگ باستخوان دل خود شاد میکنند

رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت
سر بدنبالش نهد خاری که از پا میکشد

بسکه چشم غنچه ترسیده است از غارتگران
پای بلبل را خیال دست گلچین می کنند !

چنان ناسازگاري تمام شد در روزگار ما
که طفل ازشیر مادر استخوان اندر گلو دارد

مرا بروز قیامت غمی که هست این است
که روی مردم دنیا دوباره باید دید !.

دل خراب مرا جور آسمان کم بوت
که چشم شوخ توظالم هم آسمان گون شد؟!

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود
مایه جهل شود هرچه زحکمت شنود

سخن راست خدنگیست که زهر آلوداست
جگر شیر که دارد که بجرأت شنود ؟!

عندلیبی که زتعجیل بهار آگاه است
از شکر خند گل آوازه رحلت شنود

بوی خون مي آيد از تیغ زبان اعتراض
خورده گیري عاقبت تخم عداوت میشود !

سخن تلخ فرو برده و قهقه زده ام
کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد ؟ !

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت
شمع پیدا هن فانوس چرا میپوشید ؟!

یکـــذره و فا را بدو عــالم نفروشیم
هرچند در این عهد خریدار ندارد !.

روشندلان چو برق گذشتند از جهان
خاکستری بجای از این کاروان نماند! ،

در حسرت قلم رو آرام سوختیم
چون آفتاب چند کسی در بدر بود ؟!
گوهر نمای جوهر ذاتي خويش باش
خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

عشق را درکشور ما آبروی دیگر است
یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود ،
میدود مجنون بزور عشق برگرد جهان
آب دارد قوت از سرچشمه هرجامیرود
درطریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است
ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود !

در گلستان که غیرت باغبانی میکند
روی گل وا کرده‌اند وچشم بلبل بسته‌اند

مي سرايد زاغ خط او بآواز بلند
کز گلستانش همین خار سر دیوار ماند!

این چنین کز سرمه بیگانگی مستست مست
کی نگاهم با نگاهت آشنائی میدهد ؟!
از من مپرس لذت آغوش یار را
دستی که بود در کمرش در میان نبود

در دیاری که تو از جلوه‌فروشان باشی
گل ز خجلت نشود بر سر بازار سفید

آنقدر رهرهی از بخت سیه میخواهم
که کنم دیده خود در قدم یار سفید

ما را بکوچه غلط انداختن چرا
دلرا بغیر زلف پریشان که میبرد؟

وقت آن دیوانه خوش کز شهرچون میشد برون
غیر زنجیر جنون با او کسی همرا نشد

خنده گل چون تواند ساختن بیغم مرا
خاطرم از گریه تلخ صراحی وا نشد !.

ما سبك روحان ببوی سیب غبغب زنده ایم
سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان می کشد

چشم مجنون بسکه از وحشی نگاهان پرشده‌است
چشم لیلی را خیال چشم آهو می کند !

نا کسی بین که سر از صحبت من می پیچد
سر زلفی که بدست همه کس می آید !.

آتش عشق زخاکستر هند است بلند
زن دراین شعله‌ستان برسرشوهرسوزد

تازه و تر نرساند به بهار دگرش
گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود

ز شب نشین هند دل من سیاه شد

عمرم چو شمع درقدم اشک وآه شد •

پنداشتم زهند شود بخت تیره سبز

این خاك هم علاوه بخت سیاه شد

....

بخندای نوجوان زنهار بر موی سفید ما

که این برف پریشان برسر هربام میبارد

....

قطره اشك مروت نیست درچشم سحاب

دانه امید ما ازخاك چون سر بر کشد ؟

....

تا دانه امیدم خاکستري نگردید

دامن کشان بگشتم ابر کرم نیامد •

زاهل کرم زمانه پیوسته بود مفلس

یا درزمانهٔ ما مرد کرم نیامد ؟ •

....

شوخی که ندارد نگه گرم به عاشق

شمعی است که دل سوزی پروانه ندارد

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

گر در گلوی خامه بریزند آب خضر

مکتوب اشتیاق بپایان نمي رود ! •

....

بکدربا زن دل ای ساقي و خم را در میان آور

سر ما گرم از این پیمانهٔ کم کم نمی گردد

چه چشمك میزني ای سوزن عیسی بزخم من

رفو این دستگاه از رشته مرہم نمی گردد

....

در خرابات مغان بیعصمتی در کار نیست

دختر رز با سیه مستان بخلوت مي رود
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

پیرویهای خضر ما را بیابان مرگ کرد
این سزای آنکه در دنبال شهرت می رود

پیش ازاین هرچندشهرت داشت درملك عراق
سیر ملك هند صائب را بلند آوازه کرد

زبسکه تشنه سرگشتگی است کشتی من
همیشه در دل گرداب لنگر اندازد ؟ .

مرامسوز که خواهی کباب شدای چرخ
سپند شوخ من آتش بمجمر اندازد

عمرها مشق جنون هرکس که چون مجنون نکرد
از خط دیوانه زنجیر سر بیرون نکرد ؟

دست از ویراني من پستي طالع نداشت
تا غبار دل مرا هم کسوت قارون نکرد

بلااست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش
که گاه حرف زتمثال خود طرف دارد

بی پرده نقش صورت شیرین کشیده است
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند ؟ !

بال ملك چو برگ خزان دیده ریخته است
پروانه را که یاد در آن انجمن کند ؟ ! .

دستگیری نتوان داشت توقع زغریق
اهل دنیا همه درمانده تر از یکدگرند .

برخرابي صبر کن کز انقلاب روزگار
دشتها معموره ومعمورهها صحرا شود .

عیبجو چند انکه عیب از ما بدر میآورد
غیرت مـا زور بر کسب هنر می آورد

عمر در ماتم احباب بافسوس مبر
شکر کن شکر کزاین خوابپریشان رستند

شعار حسن تمکین شیوه عشق است بی باکی
بیابان تا رسد یك شمع صد پروانه میسوزد

باشک روی مرا شسته طفل بی باکی
که هفته هفته رخ خویش را نمی شوید

بو راگمان که تو در خواب هرچه می بینی
بما طپیدن دل یك بیك نمی گوید ؟

شب که دامان سرزلف توام درچنگ بود
دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بـود

چه حاصل است زعمر دراز نادان را
سیاستی است که کرکس هزار سال کند

مزن دست تاسف برهم ازمرگ سیه کاران
که خون مرده راهرگز کسی ماتم نمیگیرد

نمـي آئی نمیخوانی نمیجوئی نمـی پرسی
چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد ؟!

خاطری چند اگر از تو بود شاد بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کـرد

یك بار رو چرا بدر دل نمی کنند
این ناکسان که زحمت درهامی دهند؟

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
شهدیست شکرخنده که درشان تو یابند!

یوسف بدنان پیرهن خویش فروشند
آبی مگر ازچاه زنخدان تو یابند؟

آهی است که برخاسته از خاك شهیدی
هرگره که در عرصه جولان تو یابند

در دامن پیراهن یوسف نزند دست
خاریکه بدیوار گلستان تو یابند!

نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن
چه خاك دل‌نشین است آنکه صحرای عدم دارد؟

توتیاشد سنگ طفلان و جنون من بجا است
در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد؟!

پاك کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای که از مسواك هردم میکنی دندان سفید

ماهرویان بسکه در هر کوچه جولان میزنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفهان سفید

تا دغل از دوستاران دیده ام رنجیده ام
پاك بازم بدحرفی زود دل گیرم کنند

شیوه عاجز کشی از خسروان زیبنده نیست
بی تکلف حیله پرویز نا مردانه بود

نام بلبل ز هوا داری عشق است بلند
ور نه پیداست چه از مشت پری برخیزد ؟

دانهٔ را که دل موری از آن شاد شود
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

همچو خورشید بذرات جهان کن قسمت
گر نصیب تو زگردون همه یک نان باشد

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است
ور نه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

حضور عشق اگر در نماز شرط شده است
عبادت همه روی زمین قضا دارد

دین و دل در کار آن زلف دو تا خواهیم کرد
عمر اگر باشد بعهد خود وفا خواهیم کرد

قصه شب های هجران نیست اینجا گفتنی
روز محشر این سر طومار وا خواهیم کرد

آنچه از آب و گل مازندران بر ما گذشت
گرد و خاک اصفهان را توتیا خواهیم کرد

کبکم و لیک خون من بی گناه را
گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند

من آن لیم که به نیرنـك دل دهم بکسی
بـلای چشم کبود تو آسمانی بـود
از آن به تیغ زبان شد جهان ستان صائب
که مدح گستر عباس شاه ثانی بـود

خود فروشی با کمال بی نیازی مشکل است
آب شد چون یوسف ما روی در بازار کرد

شکست شیشه دل را مگو صدائی نیست
که این صدا بقیـامت بلند خواهد شد

هر چه دیدیم در این باغ ندیدن بهبـود
هر گل تازه که چیدیم نچیدن به بـود
حرف هر کس که شنیدیم ز ارباب کمـال
نشنیدن بمراتب ز شنیدن به بـود
هر متاعی که خریدیم بـا وقات عزیز
بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود
گشت قـلاب ز بی تـابی ماهی محکـم
زیر شمشیر حوادث نـه تپیدن بـه بود

از حلقهای آن زلف دل صاحب نظر شد
این مرغ چشم بسته از دام دیده ور شد
چون شوق کامل افتد حاجت براهبر نیست
سیـلاب را به دریا آخر که راهبر شد؟

شور کلام صائب در عهد پیری افزود
چندان که ماند این می در شیشه تلختر شد

کینه را خوار مشمر گر نداری تاب رسوائی
که بهر گندمی بیرون ز باغ خلد آدم شد

نمیباشد غبار کینه در دل پاك گوهر را
شدم من از خجالت آب هر خصمی که ملزم شد

ستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد
که چشم شوخ تو فرصت بآسمان ندهد

سیل دریا دیده هرگز بر نمیگردد بجوی
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود
گر به عمامه کسی کوس فضیلت میزد

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد
بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است
باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمي ماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند!

ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که عمر طي شود و توشه بر کمر ماند

....

حید رد پرده خود بیشتر از پرده او
هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد

....

مشو غافل در این گلشن چو شبنم از نظر بازي
که تا برهم گذاری چشم را افسانه خواهی شد!

....

صفحه روی ترا دید ورق بر گرداند
ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد

....

گهی در حلقه تسبیح و گه در قید زنارم
کسی از رشته سر در گم من سر نمی آرد

....

از گرانی سنك راه مشتری گردیدهٔ
چون شکستی نرخ خود بازار پیدا میشود

کفر پوشیده است در ایمان اگر کاوش کني
از میان سبحه هم زنار پیدا مي شود

....

عمر رفت و راز عشق از دل نیامد بر زبان
در حجاب لفظ کوته معني بیکانه ماند

....

احوال من مپرس که با صد هزار درد
میبایدم بدرد دل دیگران رسید

مرا بحال خود ای عشق بیش از این مگذار
که بی غمی یکی از اهل روزگارم کرد

مده ره در حریم مغز خود ز نهار نخوت را
کزین باد مخالف کشتي دولت خطر دارد

دل گمگشته خود را سراغ از عشق میگیرم
که جز خورشید جاي لعل در کان کس نمیداند

ز شاهان سخن دان رتبه افکار صائب را
بغیر از شاه والا جاه ایران کس نمیداند

سالها خون خوردن و خامش نشستن سهل نیست
عمرا گر باشد فلك خواهد بفکر ما فتاد

از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت
هر لاله که سر از جگر سنك بر آورد

بشیران طعمه از پهلوي خود گردون دهد اما
اگر گاوی دهن را وا کند لوزینه میبارد

دوری از خلق بجوئید که چون موج سراب
بیشتر اهل جهان دور نمامی باشند

خشم ماری است که سر کوفته میباید داشت
حرص موری است که در زیر زمین میباید

هیچ کس منکر تحت الحنك زاهد نیست
اینقدر هست که چسبان تر از این مي بایند

جگر ماست ولینعمت هر جاداغیست   لاله از سفره ما سوخته نانی دارد

خط زبان بند بتان بود نمیدانستم   که ترا جوهر شمشیرزبان خواهد شد!

یکبار سر بر آر زجیب قبای نـاز   دست مرا ببین بگریبان چه میکند!

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف   که پشه گرد بر آورد از سر نمرود
بلند نام بلاف و گزاف نتوان شد   ببال کرکس نتوان بچرخ کرد صعود

میدان تیغ بازی برق است روزگار   بیچاره دانهٔ که سر از خاك بر کشید

از کوچهٔ که آنگل بیخار بگذرد   موج لطافت از سر دیوار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان و اینزمان   کو سر گذشتهٔ که زدستار بگذرد
قطع نظر زمیوه فردوس مشکلست   صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

کار باعمامه وقطر شکم افتاده است   خم در این محفل بزرگیها بافلاطون کند

فغان که کاسه زرین بی نیازی را   گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
بهوش باش که قلبی بسهو نخراشی   بناخنی که توانی گره گشائی کرد

بجوی خویشتن این آب بر نمیگردد   بهوش باش که از چهرت آبرو نرود

آنکه از چشم توافکند مرا بیتقصیر   چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

دیده ما سیر چشمان شأن دنیا بشکند   همچو جوهر نقش را آئینه ما بشکند
بر سفال جسم ما زیدن ندارد حاصلی   این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان   یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
حیرتی دارم که از خار اندن سر فارغم   آسمان گر شیشه خود بر سر ما بشکند

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد   همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی   که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم   زمین میکده خوش خاك بیغمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمیدانی   که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

برق را دست و گریبان بگیاهی دیدم   بی گنه سوز نگاه تو بیا دم آمد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب   چون خار گردن از سر دیوار میکشد

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند   چه دولتیست که ما را همان بما بخشند
فریب جود فرو مایگان مخور زنهار   که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند

آتش سزای دیده بیشرم ما نداد   ما را مگر بنامهٔ ما رو برو کنند

سطری از دفتر سرگشتگی مجنونست   گردبادی که در این دامن صحرا است بلند

جمعی که حلقه بر در ابرام میزنند   با خود قرار تلخی دشنام داده اند
تیغ فسان کشیده میدان جرأتند   آن ها که تن بسختی ایام داده اند

پیش مردانی که ناموس قناعت میکشند   کمترند از زن گروهی کز طمع آبستنند

یافت در بی صبری گمشده خود یعقوب   دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

اگر رسد بلبم جان ز تنگدستیها   زمن فروختن آبرو نمی آید
ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد   بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد

سنگ میبارد از افلاك ندانم دیگر   نخل امید که امروز ثمر میبندد !

بروشنائی سنگ مزار سوگند است   که مردگان به ازین زندگان بیشمرند !

بزیر چرخ دل شادمان نمیباشد   گل شکفته در این بوستان نمیباشد
بهر که مینگری همچو غنچه دلتنک است   مگر نسیم در این گلستان نمیباشد
بچشم زنده دلان خوشتر است خلوت گور   زخانهٔ که در آن میهمان نمیباشد
خروش سیل حوادث بلند میگوید   که خواب امن درین خاکدان نمیباشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا   یکی چو صائب آتش زبان نمیباشد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند   اول مرا به برگ گلی یاد میکند
اینظلم دیگر است که عاشق شکار من   چو مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد   ایام خط تلافی بیداد میکند

کیستند اهل جهان بی سر و سامانی چند   در ره سیل حوادث ویرانی چند
نیست از مردم بیشرم عجب پرده دری   پیشش امید چه دارید زعریانی چند

یکدل ز ناوک مژهٔ او رها نشد   این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

دهن خویش بدشنام میالا زنهار   کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

جگر شیر نداری سفر عشق مکن   سبزهٔ تیغ در اینجا ز کمر میگذرد
دل دشمن لتهی دستی من میسوزد   برق از این بادیه با دیدهٔ تر میگذرد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد   خواب در وقت سحر گاه گران میگردد
رأی روشن ز زرگان کهن سال طلب   آب صاف در ایام خزان می گردد

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم   از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

دارد کسیکه سر بته بال خویشتن   هر جا رود بسایه بال هما رود

بسخن دعوی بی اصل مبرهن نشود   حرف کج راست بزور رگ گردن نشود
میتوان دید ز صد پرده دل عاشق را   این چراغی است که پوشیده بدامن نشود

اگرچه وعده خوبان وفا نمیداند   خوش آن حیات که در انتظار میگذرد

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور   که نان گندم درویش طعم جو دارد

تغیر شد بزبان خوشی آسیبی   خط مسلمی این خوشه از درو دارد

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم   آخر پر عقاب پر تیر می شود !

بچشم همت من استخوان بی مغزی است   سعادتی که ببال هما میسر شد

از همت بلند اثر در جهان نماند   یکسرو در سراسر این بوستان نماند

زین پیشتر متاع سخن را یکان نبود   گرد کسادی از پی این کاروان نبود !
شعر بلند پا بسر عرش مینهاد   خورشید پایمال بهر آستان نبود
منقار بلبلان بشکر خنده باز بود   دشنام تلخ در دهن باغبان نبود !
عندلیبی که بهر غنچه دلش میلرزد   بهتر آنست که در صحن گلستان نبود
شرمگینان بخموشی ادب خصم کنند   تیغ این طایفه در معرکه عریان نبود !

عشق اگرچه کار بیکاران بود   هر دو عالم بر سر این کار شد !

تا خیال گریه کردم یار رفت   این غزال از بوی خون رم میکند !

پیمانه ام ز رعشه پیری بخاک ریخت   بعد از هزار دور که نوبت بما رسید

شوق از افتادگان راه عشق   می ستاند بال و شهپر می دهد
نا امیدی اول امیدها است   نخل ما چون خشک شد بر میدهد

بي مگس هرگز نماند عنکبوت رزق را روزی رسان پر مي دهد

مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ که خمیازه خمیازه می آورد

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم بي زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست هر که با بحر در آمیخته خاموش شود

خوش هوای شالمی دارد دیار نیستی ساکنانش جمله یك تا پیرهن خوابیده اند

نیست بیرون ز سرا پرده دل لیلي ما هر که خواهد بتماشائی محمل برود

محرومیم نتیجه نقصان شوق نیست ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد

پیش از آن کاین قفس تنگ بهم در شکنند فکر بالي و سر انجام پري باید کرد

جای رحمت باشفته دماغی کورا زندگاني بمراد دگری باید کرد

کجا بمرکز حق راه میتواند برد کسیکه گردش افلاك سرسری داند

تو سعی کن که در این بحر ناپدید شوی و گرنه هر خس و خاری شناوری داند

از در حق کن طلب شکسته دلی را شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید

از نزاکت رنك گر بر چهره گل بشکنند خار از بیطاقتی در چشم بلبل بشکنند

باهو صد بند گران عالم زما پر شور شد آه اگر روز جنون بند سلاسل بشکنند

از مروت نیست حرف سخت با عاشق زدن سنگدل آنکس که بال مرغ بسمل بشکنند

دست مجنون از حجاب عشق بر دل نقش بست شوخی لیلي مگر دامان محمل بشکنند

بادب با همه سر کن که دل شاه و گدا در ترازوی مکافات برابر باشد

تو وچشمی که‌زدلها گذرد مژکانش　　من ودزدیده نگاهی که بمژکان نرسد
هرکه‌از دامن اودست مراکوته کرد　　دارم امید که‌دستش بگریبان نرسد

باشد به از ملایمت مردم خسیس　　اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
عالم حریف دشمنی مـا نمیشود　　مارا اگربه بیکسی مارها کنند

من برسر آنم که بزلف تو زنم دست　　تاسنبل زلف‌تو چه‌سر داشته باشد

از شرم در بسته روزی نگشاید　　این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
ازپایه خودهر که نهدپای فراتر　　مستی است که پروای لب بام ندارد

هربهم آورده دیدم برگهای غنچه را　　اجتماع دوستان یکدلم آمد بیـاد
باخیال یار در یك پیرهن خوابیده‌ام　　برندارد سرز بالین هر که بیدارم کنند

سفر میکني در رکاب جنون کن　　خرد در سفر دست و پائی ندارد
سپهری است . ے آفتاب درخشان　　بزرگی که دست سخائی ندارد

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم　　کز خاطر من‌د غدغه‌روز جزا برد

در تمـاشای تو ارباب نظر　　همچو مژکان برسر هم ریختند

بجز قلمرو مازندران کجا دیگر　　کلاه گـو شه مینا بابر میـآید
حدیث خوبی مازندران و اشرف را　　زبان کوته‌صائب چه شرح فرماید

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را　　عیسی نتوان گشت بتصدیق خري چند

نا له مرغ گرفتار اثر گرمیداشت　　گل نفس سوخته تا کنج قفس میآمد
توا ند بمجنو ن کسی کر د کا و ش　　که پیشا نی شیرخاو ید ه باشد
کسی رارسد دعو ی پا ك چشمی　　که‌چشم خودازعیب‌پوشیده باشد



کاش در زندگی از خاك مرا بر میداشت
آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

مشت خاك من سود ازده راصائب چرخ
از چه برداشت نخست‌ازچه‌فکند آخرکار

نسیم سحری غنچه‌ما خندان شد
قفل از پرده خود ساخت کلید آخر کار

آب شد گرچه در این باغ دل شبنم ما
آنقدر شد که بخورشید رسید آخر کار

بر چهره من آنچه سفیدی کندنه هواست
گردی است مانده بر خم ازرهگذارعمر

زهری است زهر مرك که شیرین نمیشود
هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر

نیست بیرون ز تو مقصود تکاپو بگذار
چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار

ما حجاب تن خاکي ئتوان واصل شد
کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار

حسن از دایره عشق نباشد بیرون
نعل وارون مزن ای‌فاخته کوکو بگذار

در چشم من ز خانهٔ گور است تنگ تر

گر دلگشا است پیش تو ایوان روزگار

....

کی توانستی ز شور عندلیبان خواب کرد

از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار

....

گر بما همسفری سلسله از پا بردار

پشت پا زن دو جهانرا و پی ما بردار

خون مرده است سوادی که در آن مجنون نیست

زین سیه خانه ماتم ره صحرا بردار

....

من آن مرغ غریبم بوستان آفرینش را

که غیر از زیر بال خود ندارم خانه دیگر !

نمیسوزد چراغ عالم افروزی که من دارم

بغیر از آرزوی عاشقان پروانه دیگر !

....

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند

حرص گدا شود طرف شام بیشتر

....

جز آنکه محو کنم در دل آرزوها را

نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

....

فروغ عاریت با نور ذاتی بر نمی آید

که روز ابر باشد از شب مهتاب روشن تر

بغیر عشق که از کار برد دست و دلم
نمیرود دل و دستم بهیچ کار دگر

درسرای مردم بی برگ مهمان چون شوی
مهر بر لب زن فضولي را برون در گذار

بیال عاریه دارم طمع ز ساده دلي
که ازسپهر مقوس برون جهم چون تیر

نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

گرچه امید ظفر با لشکر اشکسته نیست
میکند صید دل آن بر گشته مژگان بیشتر

گر ز گفتار بمردم نتواني پی برد
نسخه نیك و بد خلق زسیما بر دار

کمتر از خامه بیمغز در وجود | بر صفحه جهان سخن دلنشین گذار
بر چین چو عنکبوت کمند فریب را | زنبور وار خانه پر انگبین گذار
زندان بروزگار شود دلنشین وما | هر روز میشویم زدنیا رمیده تر
شکایتی که ززلف دراز اوست مرا | بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
فلك زگردش خود ماندگی نمی داند | جنون ما بدویدن نمیشود آخر

عجب که راه بدیر مغان توانم برد
مرا که نیست بجز سبحه هیچ دستآویز
ز حسن طبع تو صائب که در ترقی باد
بلند نام شد از جمله خطهٔ تبریز

روزی که آه من هوا داری تو خواست
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
صائب اگر چه بر سر طوبی است جای من
در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست
صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

گل عیب بی وفائی خود را علاج کرد
نشنیده است عهد تو بوی وفا هنوز

چرخ بر لوح دل روزی که رنگ عشق ریخت
ساده بود از نقش اختر صفحهٔ گردون هنوز

صافی و تیرگی آب ز سر چشمه بود
بی دل پاک سخن پاک نگردد هرگز

غیر وقت آنچه شود فوت ز اسباب جهان
عارفان را مژه غمناک نگردد هرگز

همیشه همسفر همت بلند خودیم
نداده ایم بدست کسی عنان هرگز

کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
بی تأمل زده ام دست بکاری که مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بازي چرخ
دیده ام زین قفس تنك فشاری که مپرس
شرح باغ دلگشای عشق را از ما مپرس
میشوی دیوانه از دامان آن صحرا مپرس
تیغ سیراب است موج قلزم خونخوار عشق
غوطه در خون میدهی مارا از آن دریا مپرس
میکنی زیر وز بر ما را از آن کشور مگو
سر بصحرا میدهی ما را از آن صحرا مپرس
چون شرر انجام ما در نقطه آغاز بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
پشت و روی نامهٔ ما هردو یك مضمون بود
روزما را دیدي از شب های تار ما مپرس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست در یا بته رسید و سحابی ندید کس
حرفي است این که خضر بآب بقا رسید زین چرخ دلسیه دم آبی ندید کس
از گردش فلك شب کوتاه زندگی زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس
از دالش آنچه داد کم رزق مینهد چون آسمان درست حسابی ندید کس



نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تا زیانه اش
هر کس کند زبایه خود بیشتر بنا
فال نزول می زند از بهر خانه اش

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

اگر چه خواب یوسف را به بند انداخت در آخر
همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشائی که بینی دانه باش
سنگ طفلان می دهد کیفیت رطل گران
نشئه سر شار می خواهی برو دیوانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو
چون زمجلس میروی بیرون لب پیمانه باش
دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد
طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

زبلبلان خوش‌الحان در این چمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

....

دست طمع که پیش خسان میکنی دراز
پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش

. . . . .

مرد صحبت نیستی از دیده ها مستور باش
از بلادوری طمع داری زمردم دور باش

. . . .

خط تیغ در قلم رو رخسار او گذاشت
آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش
آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید
شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش
چون شیشه شکسته و تاك بریده ایم
عاجز بدست گریه‌بی اختیار خویش
شیطان راه ما نشود گندم بهشت
ما را بس است نان جوین دیار خویش

.. ..

خرقهٔ دو ختم ازداغ جنون برتن‌خویش
نیست‌یك‌تن بتمامی چو من‌اندر فن خویش

. . . . .

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر
اگر به چرخ برآیم ز آستانه خویش
خردهٔ از مال دنیا در بساط هرکه هست
جبهه واکردهٔ پیوسته چون گل بایدش

هر حفظ آبرو زگهر باش سخت تن   کان آب رفته باز نیاید بجوی خویش

غنای طبع بود کیمیای روحانی   چو مال نیست میسر بدل توانگر باش

جبهه آشفته حالان نامه وا کرده است   داستان شکوه ما را زبانی گو مباش

بر فقیران محنت پیری لباشد ناگوار   کی غم دندان خورد هر کس که نانی نیستش

چشمیست به خواب رفته گردون   با شوخی چشم فتنه زایش



در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیدنم تا دیدنی مد نگاهم آه بود
در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
مایه اشك ندامت گشت و آه آتشین
هر چه از تن پروری بر خویش افزودم چو شمع
سوز دل بر داشت آخر پرده از کارم چو شمع
از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع

از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد
طعمهٔ مقراض شد گلهای بی خارم چو شمع
دشمن من از درون خانه می آید برون
پست میگردد ز اشك گرم دیوارم چو شمع

نیست هر ناشسته رو شایستهٔ اقبال عشق
مه کجا در دیدهٔ پروانه گیرد جای شمع
در غلط افکند فانوس مکرر خلق را
ور نه افتاده است یکتا قامت رعنای شمع

غ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
صحبت نا جنس آتش را بفریاد آورد
آب در روغن چو ریزی میکند شیون چراغ

ف

با دوست هم لباسم و چون اشك و آه شمع
من میروم بیك طرف و او بیك طرف

ق

بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

نیست آب صاف خاطر روان در جوی خلق   میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلو بم سوراخ شد از حرف پهلودار و من   همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
با صد چراغ میطلبم عیب خویش را   کو فرصتي که فرق کنم خوب و زشت خلق؟
گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب   خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق!



میشود خرج زمین چون میوه خام افتد بخاك
وای بر آن کس که اینجا نا تمام افتد بخاك
از طلوع و وز غروب مهر روشن شد که چرخ
هر که را بر داشت صبح از خاك شام افتد بخاك
نیست جز دندان شکستن چارهٔ کج بحث را
از دم عقرب گره نتوان گشود الا بسنك
جماعتي که نخوردند آب زنده دلی   چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاك
تو فکر نامه خود کن که می پرستان را   سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه تاك



لب نیست رخنهٔ که توان بست چون گشود
چندان که ممکن است بپرهیز از سؤال
دو سه روزي که در این غمکده مهمان بودم
بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل

تا چند گرد کعبه بگردم ببوی دل تا کی بسینه سنگ زنم زآرزوی دل
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد بیچاره آن کسی که شود چاره جوی دل
خود را اگر گرفت جگر دار عالمست آنرا که از خرام تو لغزید پای دل
کو فرصت دلجوئی مرغان گرفتار خاری نتوانست در آورد ز پا گل
رنگین سخنان در سخن خویش نهانند از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل
با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان خندد بیک آئین برخ شاه و گدا گل

م

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم
باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
در محیط آب حیوان نیستی را راه نیست
چون حباب از پردهٔ در پرده دیگر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما نقش بست
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
زهمراهان کسی نگرفت شمعی پیش پای من
به برق تیشه زین ظلمت سرا چون کوهکن رفتم
نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم
ازاین دولت جدا افتاده کانرا یاد میکردم
نمیدادم بچنگ عشق آتش دست اگر دلرا
من عاجز چه با این بیضه فولاد میکردم •

نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم
زوحشت خون عالم در دل صیاد میکردم

کنار مادر ایام را آن طفل بد خویم
که نتواند بکام هردو عالم کرد خاموشم
زخواری آن یتیمم دامن صحرای امکان را
که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بردوشم

مرا بیزار کرد ازاهل دولت دیدن دربان
بیك دیدن زصد نادیدنی آسوده گردیدم !
من همچون خضر دادند عمر جاودان اما
گره شد رشته عمرم زبس برخویش پیچیدم

خانه من چون کمان پاکست از اسباب عیش
بر درآرد میهمان چون تیر در کاشانه ام
گر چه زندانی است دست خالیم در آستین
کارساز عالمی از همت مردانه ام .

بر دوستان رفته چه افسوس مي خوريم
ما خود مگر قرار اقامت نهاده ایم ؟ .
ای زلف یار این همه گردن کشی چرا
آخر تو اوفتاده و ما هم فتاده ایم ! .
شود جهان لب پر خندهٔ اگر مردم
کنند دست یکی در گرهگشا ای هم !

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن

نصیب مردم عالم ز آشنائی هم !

زمین کان نمك گردیده است از شور سودا یم

بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم !

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم

که دردل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم !

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم ؟

که من در خانه خود از حیا نا خوانده مهمانم !

حیف و صد حیف که درسینهء حاصل من

نیست آهی که بساط دو جهان بر چینم !

گرچه‌ما سر پیش از جوش ثمر افکنده ایم

همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده‌ایم

زین بیابان گرم تر از ما کسی نگذشته است

ما ز نقش پا چراغ مردم آینده ایم

یوسف ملك وجودیم از عزیزی ها ولیك

هر که با ماخواجگی از سرگذ ارد بنده ایم

آتشین جانی ندارد همچو من این خاکدان

پیچ و تاب برق دارد استخوان درپیکرم

دلو من در ساعت سنگین بچاه افتاده است
شور محشر از گریبان بر نمی آرد سرم !

بدین شادم که بر دلها نیم بار از گران جانی
اگر باری ز بی برگی ز دل ها بر نمیدارم

بی گل رخسار تو هر گاه در بستان شدم
خنده . ـ دردی گل دیدم و حیران شدم !
عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب
سیل در هر جا که پاافشرد من ویران شدم !

تا خط شبرنگش آورد از دو جانب سر بهم
میزند حسن سبکپرو از بال و پر بهم
در نگاه اولین کار دو عالم ساختند
میدهند اکنون دو چشم مست او ساغر بهم
مشکل است از هم جدا کردن دو پیل مست را
داد آخر عشق او ما و جنون را سر بهم
تا یکی از کفر و دین گوئی قدم در راه نه
کاین دو راه مختلف آخر گذارد سر بهم

نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم
من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

باستغنا توان خون در جگر کردن نگویانرا
ولی ازدیدنش می گردد استغنا فراموشم!

درخطرگاهی که باکبك است هم پرواز کوه
ما گران جانان به فکر خانمان افتاده ایم

دل بود زاد ره مردان و ما تن پروران
در تنور آتشین از فکر نان افتاده ایم

باز شدبرروی ما هر در که این غمخانه داشت
تا از این در های بی حاصل بیك در ساختیم

همچنان باریم بردلها چو نخل بی ثمر
گرچه ازهرکس که سنگی خورده بارافشانده ایم

بر حاصل حیات خود افسوس خورده ایم
هر خرمنی که در گذر باد دیده ایم

اگر میداشتم بال و پری پروازمیکردم
درا ین بستان سرادیوان محشرباز میکردم

ماز سر بیرون هوای سیر گردون کرده ایم
دست ازاین نه خرقه در گهواره بیرون کرده ایم

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد
نعرهٔ مستانهٔ در کار گردون کرده ایم

اگر این است معیار دم سره خریداران

شوم گرآب گوهر یخ در این بازار می‌بندم !

ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه

بتر دستی زبان شعله را با خار می‌بندم !

جنگ دارد طرز من با مردم این روزگار

در میان عالمم و از اهل عالم نیستم .

خار خشکم دود مان گلخن از من روشن است

رو شناس لاله و گل همچو شبنم نیستم

یك سر سوزن تعلق نیست با دنیا مرا

در تجرد کمتر از عیسی مریم نیستم .

زشور بختی من هر حباب گردابی است

چگونه کشتی ازاین ورطه بر کنار کشم؟ .

به مصر رفتم و از مشتری ندیدم رو

متاع آینه خود بزنگبار کشم

اگر بدوزخ ازاین خاکدان مرا خوانند

چو خضر می روم و در قفا نمی بینم

چراغ طور اگر خضر راه من گردد

زبخت تیره همان پیش پا نمی بینم

ناف سود داغ را من مشک سود آورده ام
چونکنم در خانه دل آنچه بود آورده ام
از سفر می‌آیم و لخت جگر دارم به بـار
مجمر خود را بشارت ده که عود آورده ام
چون نگردد اشك نومیدی بگرد چشم من ؟
رو نمای آتش بي دود دود آورده ام
ای زمـین هند آئین برومندی بـه بند
از صفاهان دیدهٔ چون زنده رود آورده ام

....

یاد ایامی کـه پیش او وجودی داشتم
در حریم اوره گفت و شنودی داشتم
ازهوا داران باین روز سیاه افتاده ام
در ترقی بود کارم تا حسودی داشتم

....

در بزم روزگـار بجز سوختن چو شمع
دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام ؟ .
آن به کـه آب گوهر خود را نهان کنم
فـردا است یخ زسردی بازار بسته ام
دل بد مکن که از ته دل نیست شکوه ام
این نغمــه را بزور بر این تار بسته ام

....

بفکر معنی نازك چو مو شدم باریك
چه غم زموی شکافان خورده بین دارم ؟ .

دست رغبت کس بسوی من نمی آرد دراز
چون گل پژمردهٔ بر روی خار افتاده‌ام

چو سرمه پرده پرده بر سواد چشم او رفتم
چو شانه در سر زلفش تصرف مو بمو کردم
نمیدانم چو خواهم کرد باد شنام تلخ او
بر آمد خون ز چشمم تا بخشم یار خو کردم

گرچه خود عاجز ترم از موم درجنگ آوري
ناخن شیر از جگر ها میدواند کینه ام
حرف مهر از دشمن خونخوار باور می کنم
داغ دارد صبح را در ساده لوحی سینه ام

حسن او در دیده خورشید مژگانرا گداخت
من همان از سادگی خال تماشا مي زنم

رهنمائی میکنم مرغان فارغ بال را
گاه گاهی گر سر از کنج قفس بیرون کنم

آسودگی کنج قفس کرد تلافي
یك چند اگر زحمت پرواز کشیدیم

دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه ام
نوخطی دیدم که بازی کرد دل درسینه‌ام

ریاض درد مندي را من آن نخل برومندم
که میریزد چو اوراق خزان داغ ازسر و پایم

سیل فنا مرا نتواند زریشه کند
آویخت بس که خار تعلق به دامنم

ما شرح بی قراری مجنون خویش را
از موجه سراب به صحرا نوشته ایم
بر صفحه دلی که غم عشق را سزا است
ما شوخ دیدگان غم دنیا نوشته ایم

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام
مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام
بر گران باری من رحم کن ای سیل فنا
که من این بار بامید تو بر داشته ام

دستی است کهکشان که به عالم فشانده ایم
خورشید افسری است که از سر فکنده ایم
هر تلخی ای که قسمت ما کرده است چرخ
می نام کرده ایم و بساغر فکنده ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده ایم

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم
نمی دانم چه می گوید نسیم صبح در گوشم
کنار مادر ایام را آن طفل بد خویم
که نتواند بکام هردو عالم کرد خاموشم

فلک بیهوده صائب سعی دراخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

دل آسوده‌ای داری مپرس از صبر و آرامم
نگین را در فلاخن مینهد بی تابی نامم

زبس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم
بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کامم

سپند آتش رخسارم آسایش نمي دانم
اثر تا از وجودم هست درسیر است آرامم

زمجنون یادگاری نیست جز من جای آن دارد
که سازد عشق ازچشم غزالان حلقه دامم

درآغاز محبت دست و پا گم کرده‌ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم •

هر چه احسان تو داده است بها آن داریم
ما چه داریم زخود تا زتو پنهان داریم

داغ عشق تو زاندازهٔ ما افزون است
دستی از دور بر این آتش سوزان داریم

دست کوتاه زدامان گل و پا در گل
حال خار سر دیوار گلستان داریم

مدتی چون غنچه درخون جگر پیچیده ام
تادراین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام

خضر دارد داغها بر دل زاستغنای من
آبروی زندگی را بر زمین مالیده ام
پیش چشم من سواد شهرداغ حسرت است
نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام
نشئه صهبای عشرت زا نمیدانم که چیست
خوشهٔ از دور در دست ثریا دیده ام

کیم من وچه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده ام؟!

نه آن جنسم که در قحط خریدار ازبها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
بذوق ناله من آسمان در وجد می آید
جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراری ها
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
گشایش نیست در پیشانی تخم امید من
گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم!

برق آهي کو که رو در خرمن گردون کنم
این گره را باز از پیشانی هامون کنم

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید
گرچه شد عمری که چون یوسف بزندان مانده‌ام
هیچ کس از بی سر انجامی نمی خواهد مرا
نامهٔ در رخنهٔ دیوار نسیان مانده ام

نه من از خود نه کس از حال من دارد خبر
دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده ام
طفل میگرید چوراه خانه را گم میکند
چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده‌ام

ترا گرهست زبن دریا گهر در کف غنیمت دان
که من گوهر بغیر از عقده مشکل نمی بینم !

حلقه ای کم میشد از زنجیر مجنون مرا
دیده رغبت ز روی هرچه بر می داشتم
زندگی را بیخودی بر من گوا را کرده بود
مي شدم دیوانه گر از خود خبر مي داشتم

نه چنان گشته پریشان دل سودا زده ام
که بشیرازه آن زلف توان بستم
زلف او فتنه و خط آفت و خالست بلا
آه از آن روز که این هرسه دهد دستم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم
دست از ما بود مهر خویش بر بالا زدیم
چون حباب از روزن هستی که عین نیستی است
سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گرفت
رو به ما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم
ندارد گردش ما و تو باهم نسبت ای حاجی
تو گرد خانه و من گرد صاحبخانه میگردم
زمام ناقه لیلی است هر موج سراب او
در آن وادی که چون مجنون من دیوانه میگردم!
بی تن خاکی چو نام نیک مردان زنده ام
سالها شد کاین قبای عاریت را کنده ام!
چون قلم شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان
نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده ام
چه عجب اگر نسوزد دل کس باه سردم
نرسیده ام بدردی که رسد کسی بدردم
زبان شکوه فرسودی زچرخ بیوفا دارم
گلی در گرد کلفت چون چراغ آسیادارم!
تاورق برگشت محضرها بخون ما نوشت چون قلم آنرا که باخود بگزبان پنداشتیم

رنگین شده است بسکه بخونین ترانه ام   مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام!
سودای زلف سلسله جنبان گفتگو است   کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام

چنین که در رگ من ریشه کرده خامیها   در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم

عشق او کرد این چنین شوریده مغزم ورنه بود ☆ سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه ام

ابرام در شکستن من این قدر چرا   آخر نه من به بال تو پرواز میکنم ؟ •

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم   دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
در زیر چرخ سعی بجائی نمیرسد   در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم
ای سرو خوش خرام ز پیش نظر مرا   چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم

ز سر کلاه نمد را چگونه بر دارم   که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
چو تخم سوخته از خاك بر نمی آید   سري که من ز خیال تو زیر پر دارم

زود مي پیچم بساط خودنمائی را بهم   گردبادم نیست در خاك تعلق ریشه ام
نیست یکمو بر تنم بیداغ عالمسوز عشق   دیده شیر است گرم شبچراغ بیشه ام

بود از موی سفید امید بیداری مرا   بالش پر گشت آخر بهر خواب غفلتم

خاك مراد ماست دل خاکسار ما   تصدیع آستان بزرگان نمیدهیم

ما عبث تخم عمل در دار دنیا کاشتیم   دانه خود در زمین شور بیجا کاشتیم
دانهٔ هر کس بخاك افشاند و ما دیوانگان   دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

سیر چشمان قناعت را غرور دیگر است   مور این وادي نمیآرد سلیمان را بچشم

از دم تیغ است پشت تیغ بی آزارتر هر که میگرداندازمن روی ممنونش منم

هر که کرد ادراك من دریافت راز چرخ را آسمان سربسته مکتوبیست مضمونش منم

عشق خوش دارد مرا بهر فریب دیگران پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم

درشکست دانه خود روزکار ما گذشت بار خود از دوش این نه آسیا برداشتیم

بی توکل وادی امکان سراسر چاه بود راه شد هموار تا دست از دعا برداشتیم

بیاك بازی من نیست شبنمی در باغ زدست هم بر با یند گلعذارانم

مرا بحلقه اطفال رهنمون سازید که شیشه بارم و مشتاق سنگبارانم

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار در چشم خودسوار ولیکن پیاده ایم

در مشق جنون گر چه سر آمد همهٔ عمر خطی که توان داد بدستی ننو شتیم

نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه نزاع از کفر و دین وسبحه و زنار بردارم

ز خود بیرون شدم آسوده گردیدم چه میکردم

اگر این کفش تنك از پای خود بیرون نمیکردم

امید سنك طفلان است باغ دلگشاورنه بامید بهار از خانه سر بیرون نمیکردم

اگر آئینه آنسنگدل میبود در دستم نمیدادم بدستش تا دلش را خون نمیکردم

مدتی آدم گل از نظاره فردوس چید ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم

عقدها داریم در دل صائب از بیحاصلی گر چه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم　گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیاده کارا ثرها گذاشتند　ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان　جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم　از آب همین گریه تلخ است بجویم!
آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق　در سنگ گریزم بتوان یافت ببویم!

سود من در پله نقصان ز بی سرمایگیست　میشدم سیمرغ اگر بال مگس میداشتم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم　شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است　حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل　چراغ میطلبد روز روشن از مردم؟

کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو من　روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ام

دستی که بجامی نشود ره زن هوشم　چون پایه تابوت گران است بدوشم
در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم　کز شیر بد شنام کند دایه خموشم

از عشق من ز چرخ گذشت آفتاب تو　سرو تو قد کشید چو من باغبان شدم!
اول ز رشک محرمیم سرمه داغ بود　چون خواب رفته رفته بچشمت گران شدم
تا چند باتفاق کسی هم نمک شود　دل سرد ز آشنائی این دوستان شدم!
صائب کسی برتبه شعرم نمیرسد　دست سخن گرفتم و برآسمان شدم!

ز پر شکستگیم بر ستم دلیر مشو　که راه رخنه دیو از باغ میدانم
کم حرفی ما باعث رسوائی ما شد　ماراه سخن بر لب غماز گشودیم!

گل را اگر برو نشناسیم عیب نیست ماچشم در حریم قفس باز کرده ایم !
شوری نداشت شعله آواز بلبلان ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم !

کاری مکن که بدعت وارستگی زعشق من در میان سلسله عاشقان نهم
کاری مکن که نیمشب از رخنه قفس راه گریز پیش دل ناتوان نهم

مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسد تو خنده گل و من داغ لاله میبینم !

کو ناخنی که رخنه بداغ جگر کنم این خون گرم را هدف نیشتر کنم !
از باغ رفتنم نه ز بی مهری گلست چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم !

فلك مراد کریمان نمیدهد صائب بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

در گوش عشقبازان چون مژده وصالیم در چشم می پرستان چون قطره شرابیم
چون سرمه در نظرها هرگز گران نگردیم ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم
زلف معنبری نیست زان روی بید ماغیم حسن برشتهٔ نیست از بهر آن کبابیم
از مشرق بنا گوش خندید صبح پیری ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم !
یك ره بگوشه چشم در زیر پا نگه کن عمریست پایمالت چون حلقه رکابیم
ما اقتدا نمودیم بر فطرت ظفرخان چون فکرهای صائب پیوسته بر صوابیم

بر آشیان مانبود راه سنگ را بر شاخسار سدره و طوبی نشسته ایم
دامن ز خار خار تعلق کشیده ایم بر مسند تجرد عیسی نشسته ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوهٔ زیر سیاه خیمه لیلی نشسته ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته ایم مجنون صفت بدامن وادی نشسته ایم

محتاج دستگیری طفلان ناقصیم   برهگذر چو مردم أعمی نشسته ایم
ای ناخدا زمصلحت مابشوی دست   ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم

بده می که بر قلب گردون زنیم   ازاین شیشه چون رنگ بیرون زنیم
سر انجام چون خشت بالین بود   بخم تکیه همچون فلاطون زنیم
بر آئیم از کوچه بند رسوم   قدم در بیابان مجنون زنیم

خیزید تا زعالم صورت سفر کنیم   تاروشن است راه خرابات سر کنیم
چون مور در هوای شکر پر درآوریم   برهم زنیم بال و زعالم گذر کنیم
از دود مان شعله بگیریم همتی   پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
هرچند رهروان سخن راه گفته اند   ماطی کنیم راه و سخن مختصر کنیم

روی از غبار حادثه درهم نمیکشیم   ماناف دل بحلقه ماتم بریده ایم
امروز نیست سینه ما داغدار عشق   چون لاله مازصبح ازل داغ دیده ایم
از جور روزگار نداریم شکوهٔ   این گرگرا بقیمت یوسف خریده ایم

کسی بخاك چو من گوهری نینداز   بسهو از گره روزگاروا شده ام
میان اهل سخن امتیاز من صائب   همین بس است که باعشق آشنا شده ام

جز دردو لتسرای دل درین عبرت سرا   بانك نومیدی درآمد هر در دیگر زدم
کشت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من   آسمان جنبید برخود از زمین تا سر زدم
درعقیق بی نیازی بود دریاهای فیض   ساغر خود راعبث در چشمه کوثر زدم

چند در دائرهٔ مردم غافل باشم   تختهٔ مشق صد اندیشه باطل باشم ؟

لب خموش وزبان گزیدهٔ دارم چو بوی گل نفس آرمیدهٔ دارم
سزای بی ادبانرا بمن حوالت کن که شست صاف و کمان کشیدهٔ دارم
زخانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون چو اشك نام بعالم دویدهٔ دارم

چشم پرکار بتان ساغر خالیست مرا می گلرنك چه باشد که رباید هوشم
نیم ایمن زپشیمانی بی انصافان بزر قلب اگر یوسف خود بفروشم

دام من نیست باهوی تو لایق بگذار تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم

صفحه دل سیه از مشق تمنا کردیم کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
هیچ زنگار بائینه روشن نکند آنچه ما با دل و بادیده بینا کردیم
بزر قلب زکف دامن یوسف دادیم دل ما خوش که در اینقافله سودا کردیم

گرچه مور عاجزیم اما باقبال سخن مسند خود برسر دست سلیمان میبریم
ماحریف خشك مغزیهای منت نیستیم کاسه خود را تهی از بحر عمان میبریم

زمین شور کند تلخ آب شیرین را ببر علاقه پیوند زود ازاین مردم
پلیست انطرف آب پیش بینایان دو تا شدن بر کوع وسجود ازاین مردم
کجاست برق جهان سوز نیستی صائب که شد سیاه جهان وجود ازاینمردم

طمع بوسه از آن لعل شکر خادارم خیر ازخانه در بسته تمنا دارم
در سیه خانه لیلی نبود مجنون را آنحضوری که من از دامن شبها دارم

گردباد دامن صحرای بی سامانیم هیچکس را دل نمیسوزد بسر گردانیم
میکند بی برگی از آفت سپرداری مرا وحشت شمشیر دارد ره زن از عریانیم

من آن معنی دور گردم جهانرا   که با هیچ لفظ آشنائی ندارم

ازآن زمان که بزلف تو مبتلاست دلم   اگر بکعبه رود روی بر قفاست دلم

خبر زسایه خود نیست مرغ وحشیرا   من رمیده چه دانم که درکجاست دلم

ز انقلاب جهان نیستم غمین صائب   که در بلندی و پستی بیك هواست دلم

میکند موج سرابش کار تیغ آبدار   در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم

تاشنیدم میشود از شکر نعمتها زیاد   هرکه روگردانشد از من دست بر رو میکشم

ن

ایدل از پست و بلند روزگار اندیشه کن

در برومندی ز قحط برك و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام بر هم می خورد

از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

زخم می باشد گران شمشیر لنگر دار را

زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم میخوره

زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود

گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست

زینهار از ناکسان صائب شکایت سر مکن

گریزد لشکر خواب گران ازقطره آبي

بیك پیمانه از سرعقل راوامیتوان کردن

خط پاکی زسیلاب فنا دارد وجود ما

چه ازمامیتوان بردن چه باما میتوان کردن

درآن وادي که من طرح شکار افکنده ام صائب

بدام عنکبوتان صید عنقامیتوان کردن

زلف چون حاشیه بر گرد سرش میگردد

در کتابی که بود شرح پریشانی من

در خزان ناله رنگین بهاران دارند

بلبلان چمن از سلسله جنبانی من

مشو غافل ز گردیدن که روزی در قدم باشد

همین آواز می آید ز سنك آسیا بیرون

عجب نبود که چشم سوزن عیسي غبار آرد

اگر خواهد که خاری آورد از پاي ما بیرون

بخیه کفشم اگر دندان نما شد عیب نیست

خنده کفشم میکند بر هرزه گردیهای من

گرنه شب برچشم مجنون آستین مالیده است

لاله چون افکنده بردامان صحرا پیرهن؟

کرچه از تیر نکاهش زهر قاتل میچکد
نیست ممکن چشم از آن ابروکمان برداشتن

کشوده است در فیض رخنه دیوار
بباغبان چه ضرور است دردسر دادن ؟

اکر اشک پشیمانی نباشد عذر خواه من
بپوشد چشمه خورشید را کرد کناه من !

باین شوقی که من در کعبه مقصود رو دارم
دلی از سنک میباید که کردد سنک راه من !

چون سیاهی شد زمو هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

زآه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من
زشوخی میکند چون زلف خود بازی آه من

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد
بکار مدعی آمد در این دعوی کواه من

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش را
شب پاك خانه را نتوان رفتن این چنین !

اشك خونین نه زهر آب و کل آید بیرون
این کل از دامن صحرای دل آید بیرون !

سالها غوطه بـه خوناب جگـر باید زد

تا زدل یك نفس معتدل آید بیرون !

میرود منفعل از مجلس مستان خورشید

هرکه ناخوانده درآید خجل آید بیرون !

در زمین دل اگـر دانهٔ امیدی هست

بهـوا داری مژگـان ترآید بیرون

کهن دولت باقبال جوانان بر نمی آید

قیاس ازحال دار اوسکندر میتوان کردن

ندارد دودمان عشق چون من مجلس افروزی

سیه مستي کند پروانه از دود چراغ من !

زان پیشتر که جامه جانت شود سیاه

از مردم سیاه درون اجتناب کن

خراب حالی از این بیشتر نمی باشد

که جغد خانه جدامیکند زخانه من !

زگریهٔ که مرا در گلو گره گردد

سپهر سفله کند کم زآب و دانه من !

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود

زین صدای آب سنگین ترشد آخر خواب من

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبهٔ

نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن.

نیست آسان عشق باخوبان نوخط باختن

تخته مشق عتاب و ناز می باید شدن !

رزق اگر با آدمی عاشق نمیباشد چرا

از زمین گندم گریبان چاك می آید برون !

بسکه دارد ناتوانی ریشه دراعضای من

سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام

این حشم برخاسته از دامن صحرای من.

چون کنم پی گم که با این سوز هر جا میروم

شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من !

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست

خونی که میخوری بدل روزگار کن !.

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون

ور بگریم خار و گل یکرنگ می آید برون !

هر طرف دیوانه خوش طالع من می رود

کودکی با دامن پر سنگ می آید برون !

سکه مردان نداری معرفت کم خرج کن

فتنه هادارد بنام پادشاهان زر زدن ۱ م

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن

هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن ۱

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من

ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام

سیل نتواند گذشت از خاك دامن گیر من

تا من همیشه بود فلك در مقام ناز این پرده‌ها نگشت مو افق بساز من

هر کجا هست بتی سنك فلا خن سازند گر به بینند گل روی تو را بر همنان

بحرفی عقل شد بیگانه از من عشق را نازم که با آن بی نیازی ناز عالم میکشد از من

نظر بازان نمیباشند بیهنگامه چو مجنون غزالان رام تر گشتند اگر لیلی رمید از من

نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را بسیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من

رهبری کز خویش نستاند ترا رهزن شمار منزلی کز خود فرو نارد ترا منزل مخوان

شورش عشق است در دلها نشان زندگی هر دلی کز عشق خالی گشت صاحب دل مخوان

جهان بهشت شد از نو بهار باده بیار که در بهشت حلالست باده نوشیدن

ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست که دست میرود از کار وقت گلچیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد اگرچه خوب تر از خود نمیتوان دیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را سبک سری است میزان خویش سنجیدن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد چو لاله با جگر داغدار خندیدن
دهن غنچه و چشم ستاره و لب صبح گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

روزگاری رشته تاب آرزو بودی بس است چند روزی هم گره بر رشته آمال زن
آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود گندمت چون پاك گردد پای بر غربال زن

بلبلم امارسد بر لاله و گل ناز من دست گلچین میرود از کار در آواز من
رشته ذوق گرفتاری ببالم بسته اند نگذرد از گوشه بام قفس پرواز من

عاشق سلسله زلف گرهگیرم من روزگاری است که دیوانه زنجیرم من
راست گفتاری من رایت اقبال من است همچو صبح از نفس صدق جهان گیرم من

اگر شبها خبر یابی ز درد انتظار من زخواب نازرو ناشسته می آئی کنار من

خون میخورد کریم ز مهمان سیرچشم داغست عشق از دل بی آرزوی من

زصد هزار پسر همچو ماه مصر یکی چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ز آسمان کهن سال چشم جود مدار نمیدهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون



مرا خود نیست یارای سؤال آخر چه میگوئی
اگر پرسد گناه من کسی روز شما ر از تو؟!

خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر
آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو !

پنجه شاهین شمارد نقش پای خویش را
کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

عشق سلطان و زمین میدان فلك چوگان در او
سر فرازان جهان چون گوی سرگردان در او

بیطلب زنهار بر خوان کسی مهمان مشو
گوهر بیقیمتی ریك ته دندان مشو

همچو مژگان هردو عالم را بهم انداخته است
از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو

خاطرت از شکوه ما کی پریشان می شود
زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

پیری شکوفه است که مرگست بار او بارش چو این بود چه بود زخم خار او!؟
سنك ملامتی که بهم بشکند ترا چون کعبه لازم است بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است این مهلتی که عمر عزیز است نام او!

زچرب نرمی دشمن فریب عجز مخور دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو!
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی شمشیر زبانی است ز بهر ادب تو
هر لوح مزاری ز فرامش کده خاك دستی است برون آمده بهر طلب تو

گردش چرخ بد و نیك زهم نشناسد آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو

من بسته ام لب طمع اما نگار من دارد دهان بوسه فریبی که آه ازاو !

مردم بآرزوی شبیخون بوسهٔ یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو

سرو میترسم که بال قمر یانرا بشکنند سخت می پیچد بخود از غیرت رفتار تو

ماامتحان دشنه فولاد کرده ایم از یك سر است بامژه کینه خواه تو

یادم زجلوه های قد یارداده ای ای کبك خوش خرام سرما و راه تو



یارب ازعرفان مرا پیمانه سرشارده چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت روزگاری هم بمن کردار بیگفتار ده

همت بلند دار که با همت بلند هرجارو ی بتوسن گردون سوارهٔ

مردان عنان بدست توکل نداده اند توسست عزم در گرو استخارهٔ

کوری نمیرود بعصا کش برون زچشم خود خوب شو چه در پی خوبان فتادهٔ

امروز خانهٔ بصفای دل تو نیست گر روزنش ز دیدهٔ عبرت گشادهٔ

ای صید پیشهٔ که دل ما گرفتهٔ بر خویشتن ببال که عنقا گرفتهٔ

جز دود تلخ حاصل اینمشت خار چیست ای برق خوش عنان که پی ما گرفتهٔ

گرهست وحشتی بدل از مردمان ترا در کنج خانه دامن صحرا گرفتهٔ

صائب چنین که در پی رسم اوفتادهٔ فر داست رنك مردم دنیا گرفته

میبود اگر با دل صدچاك چه میشد ربطی که سر زلف تراهست بشانه؟

دل زود توان کند زیاران مخالف خوش باش بناسازی اوضاع زمانه

کي بخت خفته وا کندازکارما گره   از رشته هیچکس نگشاید بیا گره
دردل هزاره مطلب و یارای حرف نیست   صدعقده پیش دارم و دست ازقفا گره

ای غنچه لب سر بگریبان کشیدهٔ   در پرده و پرده عالم دریدهٔ
چشم بد از تودورکه چون طفل اشك من   هر کوچهٔ که هست بعالم دویدهٔ

روحانیان برای تماشای جلوه ات   چون کودکان بر آمده برآسمان همه

داری گمان که عشق شکار تو گشته است   سیمرغ را بدام تمنا گرفتهٔ؟!
هرگز برون دویدهٔ ازخویش بی خبر   دامان یوسفی چو زلیخا گرفتهٔ؟

دلربایا نه دگر بر سر ناز آمدهٔ   از دل من چه بجامانده که باز آمدهٔ؟
دربغل شیشه ودردستقدح دربرچنك   چشم بد دور که بسیار بساز آمدهٔ
آنقدرباش که من ازسرجان برخیزم   گر بدلجوئی ارباب نیاز آمدهٔ؟

چهره راصیقلی ازآتش می ساختهٔ   خبرازخویش نداری که چه پرداختهٔ
ای بساخانه تقوی که رسیده است بآب   تا ز منزل عرق آلوده برون تاختهٔ
در سر کوی توچندانکه نظر کار کند   دل ودین است که بریکدگر انداختهٔ

تارخ از باده گلرنك بر افروختهٔ   جگر لاله عذاران چمن سوختهٔ
من کجا هجر کجا ای فلك بی انصاف   بهمین داغ بسوزی که مراسوختهٔ

که میگوید ثمر درپختگی ازشاخ می افتد   سرمنصور ازخامی بپای دار افتاده

اي شمع طور ز آتش رویت زبانهٔ   عالم بدورزلف تو زنجیر خانهٔ
شدسبز وخوشه کردوبخرمن کشیدرخت   زین بیشتر چگونه کند سعی دانهٔ

از هرستاره چشم بدی در کمین ماست   با صد هزار تیر چه سازد نشانهٔ

در کدامین چمن ای سرو لبار آمدهٔ   که ربایندهٔ تر از خواب بهار آمدهٔ
آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان   گر بدلجوئی دلهای فکار آمدهٔ
پارها کاسه خورشید پر از خون دیدی   تو بدین خانه بدریوزه چکار آمدهٔ

یارب آشفتگی زلف بدستارش ده   چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده
چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را   سر چو خورشید بهر کوچه و بازارش ده
میبرد سر کشی و ناز ز اندازه برون   همچو سرو از گره خاطر خود بارش ده
تا مگر با خبر از صورت حالم گردد   بکف آئینهٔ از حیرت دیدارش ده
نیست از سنگ دلم ورنه دعا میکردم   کز نکویان بخود ایعشق سر و کارش ده

دوش آن پسر درآمد از خانه می کشیده   مایل بافتادن چون میوه رسیده
ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده   شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده
بوی کباب دلها پیچیده در لباسش   خون هزار عاشق از دامنش چکیده
دیگر ندید خود را تا دامن قیامت   صائب کسیکه او را مست و خراب دیده

بحوالی دو چشمت سیه بلا نشسته   چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته
ننشسته ناز چندان بحوالی دو چشمت   که بحلقهای زلفت دل مبتلا نشسته
نه مروتست ما را از جنون کناره کردن   که بهر کنار طفلی بامید ما نشسته
بزکات حسن بگذر سوی گلستان که گلها   همه با کف گشاده ز پی دعا نشسته

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن   دستی است شاخ گل که گلستان بسر زده

ای آنکه دل بابروی پیوسته بستهٔ غافل مشو که درته طاق شکستهٔ

اي زلف یار اینقدر از ما کناره چیست ما دل شکسته ایم وتوهم دل شکستهٔ

..دو دولت است که یکبار آرزو دارم تورا کنار خود و شرم از میان رفته

خاك در پردهٔ ناموس تو خواهد انداخت
خندهٔ چند که بر مردم کامل زدهٔ

ای در آتش از هوایت نعل هر سیارهٔ
در بیابان تمنای تو خضر آوارهٔ

..در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست
غرقهٔ را دستگیری میکند هر پارهٔ

..در سخن پیچیده ام زآرزو که چون طفل یتیم
غیر اشك خود ندارم مهره گهوارهٔ

..ز بس در پرده افسانه با او حال خود گفتم
گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

شوخ و میخواره و شب گرد و غزل خوان شدهٔ
چشم بد دور که سر فتنهٔ خوبان شدهٔ

..هر چه در خاطر عاشق گذرد می دانی
خوش ادا فهم و ادا یاب و ادادان شدهٔ

..بر نهال تو صبا دوش بجان می لرزید
این زمان بار ور از میوهٔ الوان شدهٔ



نغمه شوخی ندارد چون تو قانون فلک   پرده سازو پرده سوزو پرده دار عالمی
همچو بو یکدل که در آغوش گل از گل جداست   هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا   دست خود گر سپر مردم افتاده کنی

همسایه وجود نباشد اگر عدم ؟   چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی !
گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول   بر پای گو مباش ترا بند محکمی !

خامش نشین که زلف درازش نه آشبست   کاخر شود بحرف کسی یا حکایتی !
تدبیر جان سپردن وآسوده گشتن است   این راه را که نیست امید نهایتی !

این بادیه از کاهلی تو است پر از خار   از خار شود ساده اگر گرم برانی !
از دور نیفتد قدح بزم مکافات   زهری که چشیدن نتوانی نچشانی ؟
پیش و پس اوراق خزان لیم نفس نیست   خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی !

ز من مدار تو قع سخن در انجمنی   که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی
مکن بیاد وطن آه کاین همان وطن است   که از لباس بیوسف نداد پیرهنی

بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید   از صبح ازل تا با بد مد نگاهی
فریاد که دور قدح عمر سر آمد   چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی

جنگ با گردش افلاک ز کوته نظری است   جنبش تیغ همان به که ز بازو بینی
کشتی شرم تو مرا وز شود طوفانی   که نهان کرده خود را بترا زو بینی

مباد از قتل من شرمنده باشی ؟ که میباید تو دایم زنده باشی ؟ !
بجو اکنون دلم را ورنه بسیار مرا از دیگران جوینده باشی !

دو روزی شوق اگر از پا نشیند شود ارزان متاع سرگرانی !
بد آموز هوس عاشق نگردد نمی آید زگلچین باغبانی !
شراب کهنه و یار کهن را غنیمت دان چو ایام جوانی

میبایدش هزار قدح خون بسر کشد تا در مذاق خلق گوارا شود کسی .
اوضاع زشت مردم عالم ندیدنی است امروز صرفه نیست که بینا شود کسی

با دختر رز دگر نشستی پیمان خدای را شکستی !
گر توبه ترا شکسته بودی کی تو به خویش را شکستی
موی تو سفید گشت بنما باریکه ازاین شکوفه بستی ؟

این دزدها تمام شریکند باعسس پیش فلك شکایت دونان چه میبری؟!

هوس را گر بفرمان کرده باشی دوصد بتخانه ویران کرده باشی !
سخاوت باسخاوت پیشگان کن که با یك شهر احسان کرده باشی !

دایم ستیزه بادل افکار میکنی ! با لشگر شکسته چه پیکار میکني ؟
ایوای اگر زدیده خونین برون دهم خونی که در دلم تو ستمکار میکنی .
شرمنده نیستی که باین دستگاه حسن دل میبری ز مردم و انکار میکنی

پیر در مقام تجربه دوستان مباش صائب که زود بی کس و بی یار میشوی
از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را

سعي کن در سایه ات چون بید آساید کسی

جز شب و روز مکرر در بساطش هیچ نیست
عمرها زیر فلك چون خضر اگر پاید کسی
در جهان آب و گل خضری دچار من نشد
میروم از خود برون شاید که پیش آید کسی
....
فلك یك حلقه چشم است اگر صاحب نظر باشی
تو ئی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی
....
تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری
ببین سرو تو بی رحم است یا سرو من ای قمری
ترا سرحلقه عشاق اگر خوانند جا دارد
که دایم بر فراز سرو داري مسکن ای قمری !
نسیم بي ادب را مینهادم بند بر گردن
سر این حلقه گر مي بود در دست من ای قمري !
بامید رهائی با تو حال خویش مي گفتم
تو هم یکحلقه افزودی بزنجیر من ای قمری !
....
خون مي چکد از تیغ نگاهی که تو داری
فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری !
....
گرفتاری غذای روح باشد مرغ زیرك را
حرامت باد اگر در دام بهر دانه آویزی !
بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد
همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی !

عشق اگرداری جهان گوسر بسر زنجیرباش
صاحب سوهـان نیندیشد زبند آهنی !

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است
هست بهتر جامه خود را نشوید گلخنی

عیش فرش است در آن محفل روح افزائی
که فقد شیشه می بجـائی وساقی جائی !

در تماشـای تو افتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی !

تنگی خـاك مرا بر سر آن آورده است
گـز غبار دل خود طرح کـنم صحرائی.

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی
کار هر کس را دهي ا[illegible] در کار خودی

هرچه ازدلها کنی تعمیر پشتیبان تو است
سعی در آبادی دل کن که معمار خودی

پرده‌پوشي پرده برافعال خود پوشیدن است
عیب هر کس را کني پوشیده ستار خوی

هر که را ازپا در آری پا به بخت خود زني
جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
دانهٔ را کـه نثار قدم مور کـني !

شداز فشار گردون موی سفید و سرزد

شیری که خورده بودم درروزگار طفلی

ز روی عالم افروز تود لها آب می گردد

گر از خورشید گره دآب در چشم‌تماشائی

اگر شبنم ر باید آفتاب از نیزه خطی

تو با آن قدر عنا حلقهای چشم ربائی!

زعاشق‌حرف دردوداغ پرس از دل‌چه‌میپرسي؟

حدیث راه بسیار است ازمنزل‌چه میپرسي؟

سپند از گرمی خاکستر پروانه می سوزد

زروی آتشین شمع این محل چه‌میپرسی ؟ !

غم بي حاصلی خویش نخوردی یك بار

چند در فکر زمین و غم حاصل باشی ؟

مرد عشقی بر سر بازار رسوائی درا

تابچند ازپرده ناموس در چادر شوی ؟

خاطرازوضع مکرر زود در هم میشود

یکدوساغر نوش کن تا آدم دیگرشوی

ببازی بازی از من میبرد دل طفل بی باکی

که گرافتد رهش در دامن محشر کند بازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را

تمام شب نشیند گوشهٔ از بر کنند بازی

فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری

نفس عمر سبکرو را پرتیر است پنداری !

زشأن عشق عاشق درنظرها شوکتی دارد

که نقش پای مجنون پنجه شیر است پنداری !

هرکه را بینی بدرد خویشتن افتاده است

از که جوید نسخه درمان خود درماندئی؟

زمستی دیگران را میکنی تکلیف می نوشی

بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی ؟



انتخابات مرآت الجمال

﴿آدم﴾

دانهٔ در صیدگاه عشق بی رخصت مچین   کز بهشت آدم بیك تقصیر بیرون میرود

❀

بر دانه نا پخته دویدیم چو آدم   ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم!

❀

خاطر از وضع مکرر زود درهم میشود   یك دو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

❀

در این بساط من آن آدم سیه کارم   که فکر دانه بر آورد از بهشت مرا!

❀

آرزوهائی که دل در دیك فطرت میپزد   چون نباشد خام شیر خام آدم خورده است؟

❀

بمجلسی که در او دار و گیر و منعی هست   اگر بهشت بود دلنشین آدم نیست؟

❀

گنه را خرد مشمر گر انداری تاب رسوائی   که بهر گندمی بیرون ز باغ خلد آدم شد

﴿آینه﴾

چمن سبز فلك را چمن آرائی هست   زیر این رنك نهان آینه سیمائی هست

❀

بسکه رخسار تو در مدّ نظر داشته ام   دیده ام روی تو چون آینه بر داشته ام!

❀

رفته رفته آب شد آئینه از عکس رخش   چون اگر دداب آخر سد اسکندر نبود؟

❀ ❀ ❀

میگشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب   چشم ماه طالع آئینه بودی کاشکی

❁

عیب از آئینه برنگ بر گردد منقش   عیب جو بیهوده در دنبال ما افتاده است

❁

در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق   از چرخ در آئینه چه مقدار نماید ؟

❁

بعیب خویش بپرداز تا شوی بی عیب   مباش آینه عیب دیگران زنهار

﴿آسیا﴾

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا   آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است؟

❁

مگر می آورد آبی بروی کار ما ورنه   بآب زندگانی آسیای ما نمیگردد

❁

سپهر از کجروی ها تو تیا کرد استخوانم را   چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم؟

❁

زیر گردون باش چندانیکه چون گندمت جا نشود   گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

❁

اگر بخاک نریزی تو آبروی طمع   بدعای تو این هفت آسیا گردد !

﴿آبله﴾

نمیتوان ز آبله دست رزق خورد   بهرچه خوشه چین ثریا شود کسی ؟

❁

محنت روی زمین با دل من دارد کار   خار صد بادیه را چشم بر این آبله است

❁

نشتر بداد آبله دل نمیرسد   رفتم که غوطه در صف مژگان او زنم

❀

عرق سعی بمقصود رسانید مرا   بر بساط گهر از آبلهٔ پا رفتم

﴿ آبرو ﴾

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب   چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

❀

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن   آبروئی که بدریوزه گدا میریزد

❀

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر   کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

✡

آبی است آبرو که نیاید بجوی باز   از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش

﴿ برق ﴾

زپیش خرمن من برق از کم آزاری   بآرمیدگی ما هتاب میگذرد

❀

دل دشمن بتهی دستی من میسوزد   برق از این مزرعه بادیده‌تر میگذرد

❀

میدان تیغ بازی برق است روزگار   بیچاره دانهٔ که سر از خاک بر کشد

❀

برق آفت کردن بیهودهٔ بر میکشد   ناامیدی تخم امید مرا در خاک سوخت

❀

ز تسخیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه   عنان برق را در دست می پیچد گیاه من

❀

شهپر برق ز همراهی من سوخته است   کیست امروز کند دعوی پرواز بمن

[بلبل]

در آن گلشن که دارد جلوهٔ طاوس هر زاغی   همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل

❀

چون بلبل تصویر بیك شاخ نشستیم ز افسردگي از شاخ بشاخی نپریدیم

❀

مرا به بلبل تصویر رحم می آید که در هوای تو بال و پری بهم زده است!

[پسته . بادام]

پسته بیمغز در لب بستگی رسوا تر است نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن

❀

هر که را در پرده های چشم آب شرم نیست زود میآید برون از پوست چون بادام تر

❀

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

❀

خنده رسوا مینماید پسته . بي مغز را چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش

✡

هیچکس زهره نظاره بچشم تو نداشت نمك اشك من این تلخی بادام گرفت

[پل]

دست طمع که پیش خسان میکني دراز پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش

[پیاله]

اینقوم سخن ساز که هستند در این دور سخت است سخن از لب پیمانه نسازند

○

پیالهٔ که ترا وا رهاند از هستی اگر بهر دو جهان میدهند ارزان است

[بوسه]

طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم خیر از خانه در بسته تمنا دارم!

❀

بمستي بيطلب بوس از دهان يار ميريزد ثمر چون پخته گردد خود بخود از دار ميريزد

❀

ببوسهٔ دل ما شاد کن در آخر حسن که وقت ما و تو اى نازنين پسر تنگ است

❀

ديوان ما و خود را مفکن بروز محشر در عذر خشم بيجايك بوسه بجاده

❀

بغير از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون کدامين قند را ديگر مکرر ميتوان خوردن

❀

در هيچ بوسه نيست که آن لعل آبدار جاني نميستاند و جاني نميدهد

❀

با چنين ساما نحسن اين چه لب انصاف نيست از براى بوسهٔ خون در جگر کردن مرا

[پيرى]

بوا زنام بلنداى نوجوان بردار کام خود که پيران ميکنند از قامت خم حلقه نام خود

[تاك]

تا دختري ز سلسله تاك مانده است دولت سراي خم بفلاطون نميرسد

❀

تو فکر نامه خود کن که مي پرستانرا سياه نامه نخواهد گذارد گريه تاك

❀

صائب از کوى خرابات بجائى نرود دخترى خواسته از سلسله تاك آنجا

❀

تاك را سيراب کن اى ابر نيسان زينهار قطره تا مي ميتواند شد چرا گوهر شود

[توبه]

گناه باده‌پرستان بتوبه نزدیك است   خداپناه دهد از غرور هشیاران



صحبت دختر رزطرفه خماری دارد   هیچکس نیست که از توبه پشیمان نشود



میکند جوش گل و ناله بلبل فریاد   که زمی توبه در این فصل حرام آمده است

[ترازو]

کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی   که نهان کردهٔ خودرا بترازو بینی



هیچ نقدی نیست در میزان بینائی تمام   بو شاز ناقص عیاری هرچه کامل یافتیم !



سررشته میزان عدالت مده از دست   زنهار که با هر که گران است گران باش

[تنور]

بعاقلان نتوان داد وخت داغ سودا را   تنور سرد نگیرد بخویش نان هرگز



بستان زخلق خام و بده پخته در عوض   سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش

(تحمل)

مرد مصاف در همه جا یافت میشود   در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

(تیر و کمان)

فلك پیر بسی مرگ جوانان دیده است   این کمان پشت سر تیر فراوان دیده است

❀

جزمه تو که بانگشت نمایندش خلق که شنیده است کمان را هدف تیر کنند؟

❀

آسمان تا بوددر ناسازکاري طاق بود راست نامد این کمان هر گز ببازوی کسی

❀

در این باغ آن فارغ البال مرغم که مقصد چـو تیر هوائی نـدارم

❀

چون کمان گرچه بخود خلق کنندت نزدیك همچو تیر از بر خود دور کنند آخر کار

❀

منه انگشت بگفتار بزرگـان زنهار تیر بر چرخ مینداز که برمیگردد

❀

اثر آه من از سینه افلاك بجو گرد این تیر سبکروز نشان بر خیـزد

(تیغ)

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است

❀

میکند بی برگی از آفت سپر داری مرا وحشت شمشیر دارد رهزن از عریانیم

❀

بازا که از جدائی تیغ تو زخمها چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند!

❀

بجرم جوهر ذاتي و پاکي گوهر چو تیغ قسمت من آب ناشتا باشد

❀

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل دیده است مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

❀

هر که چون تیغ مدارش کجي و خونریزیست خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان   بیگناهی که سزاوار بحبس ابداست

(چشم و مژگان)

می میچکد از چشم جانانه چنین باید   از گردش خود مستست پیمانه چنین باید

چشم شوخ تو چه برهم زن مژگان گردد   دو جهان فتنه بهم دست و گریبان گردد

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائی است   این ظالم مظلوم نما طرفه بلائی است

زمن مدار توقع سخن در انجمنی   که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی

ستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد   که چشم شوخ تو فرصت بآسمان ندهد

جز چشم سیاه تو که جانها است فدایش   بیمار ندیدم که توان مرد برایش !

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست   در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت

من آن نیم که بنیرنگ دل دهم بکسی   بلای چشم کبود تو آسمانی بود ! •

نباشد یکنفس بی فتنهٔ چشم کبود او   بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود   که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند   دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

کم لاف زهم چشمیش ای آهوی وحشی   این طرز نگه چشم تو در خواب ندیده است

❀

گردش چشمت بفلاخن گذاشت عقل من و دانش و فرهنگ من .

❀

همچو مژگان هردو عالم را بهم انداختست از اشارتهاي پنهان چشم بازی گوش تو

❀

عذر میخوردن ما روز جزا خواهد خواست . چشم مستی که آن توبه شکن بخشیدند

❀

برد آرام مرا چشم پریشان نظرش هیچ کافر هدف تیر هوائی نشود

❀

گاه در خواب و گهي مست و گهی مخمور است چشم پر کار توکي حال مرا میداند؟

❀

سرآمد گشته ام چون سرمه درعلم نظر بازی زبان چشم خوبانرا کسی چون من نمیداند

❀

بهشتی کز خیالش خواب زاهد تلخ میگردد ندارد گوشهٔ از گوشه چشم تو دلکشتر

❀

چشمی کز اوست خانه ایمان من خراب معمور میکند بنگاهی ولایتي!

❀

ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن ولی در صید دلها پنجه شیر است مژگانش

❀

قوت گیرائي شهباز در سر پنجه است زود میچسبد بدل چشمیکه خوشمژگانتر است

❀

ازچشم دل سیاه تو چندان عجیب نیست گر سنگ سرمه از حجر الاسود آورد

❀

در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مبین　　کاندیشه صحیح نباشد سقیم را

❀

هر یك از اهل نظر را زبانی داود　　چشم پرکار تو را هیچ فنی نیست که نیخت!

❀

میبری دل ز کف شیر شکاران جهان　　شیر را حوصله چشم جگردار تو نیست!

❀

چرخ یکحلقه چشمست و زمین مردمکش　　دوجهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست

❀

بچند بن دست نتوانست مژگانش نگهدارد　　ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

❀

چشمی است بخواب رفته گردون　　با شوخی چشم فتنه زایش!

❀

ببیماران چنین وا میرسد گر چشم بیمارش　　زمین از دردمندان بستر بیمار خواهد شد

❀

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری　　فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری!

❀

هرچند روزگار ستمکار و کینه جو است　　چشم ستمگر تو بود کینه‌خواه‌تر

❀

پنجه مژگان گیرائی که من دیدم از او　　ریشه جوهر برون ز آئینه دل میکشد

❀

ترا که هر مژه تیغ کجی است زهر آلود　　چه لازمست که شمشیر بر میان بندی

حرفی از گیرائی مژگان او کرد مرقم   نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد

❀

آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجااست   تا در آن مژگان تماشای صف محشر کنند

❀

ز زخم خنجر الماس پهلو میکنی خالی   چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

❀

بدرمان دل بیتاب درمانده است مژگانش   زبان این رگ پیچیده را نشتر نمیداند

❊

از آن نگاه تو چون تیر میخلد بر دل   که گرد آن مژه های بلند میگردد

❊

شکست آن روز بر قلب دل افتاد   که آن صف های مژگان آفریدند

❊

ترکش تیر جگر دوز قضا را دیدم   صف مژگان سیاه تو بیادم آمد

(جام)

کی جام باده در خور کام و زبان ماست   خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست!

❊

غافل مشو که وقت شناسان نو بهار   چون لاله بر زمین ننهادند جام را!

❊

مرو ز میکده بیرون که در جهان خراب   ز روزنی که نسیمی بدل خورد جام است

[جرس]

ابن محمل ناز از که و این پرده نشین کیست   کز خود بدر آورده مرا بانك درایش

*

اهل دل وحرف گله آمیز محال است　　در قافله ما جرس آواز ندارد

*

بربند بنرمی دهن هرزه درایان　　از پنبه توان کرد زبان بند جرس را

*

عشق است میر قافله عالم وجود　　چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

*

درکاروان اگر نرسی آنقدر بکوش　　کز دور گوش وقف صدای جرس کنی

﴿جوی شیر﴾

تاکی زجوی شیر وزجنت سخن کنی　　ای واعظ فسرده نه ماشیرخواره ایم

﴿چراغ﴾

آشفتگی زعقل پذیرد دماغ ما　　فانوس گردباد شود بر چراغ ما

*

گربه ظاهر ندارد جنگ باسنگین دلی　　میکشد پروانه را واشك میبارد چراغ

﴿جغد﴾

درپایه خود هیچکسی خورد نباشد　　تاجغد بود ساکن ویرانه بزرگست

*

پیوسته بود ازدل ممسك غم دنیا　　این جغد محال است زویرانه درآید

﴿چنار﴾

تا آتش ازدلم نکشد شعله چون چنار　　باور نمیکنند تهی دستی مرا

(حباب)

چند سرگردان در این دریای بی لنگر شدن چون حباب از پردهٔ در پرده دیگر شدن

*

دل ز قید جسم چون آزاد گردد واشود چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

*

فریاد که دور قدح عمر سرآمد چندان که حبابی شکند طرف کلاهی!

*

رشك بر کوکب اقبال حباب است مرا که بیك چشم زدن عالم دیگر گردد

خضر

در جهان آب و گل خضری دچار من نشد میروم از خود برون شاید که پیش آید کسی

*

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

*

بمن همچو خضر دادند عمر جاودان اما گره شد رشته عمرم ز بس برخویش پیچیدم

*

نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود هر کجا گمگشته‌ٔ بینی بعشق ارشاد کن

*

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است!

خاموشی

بیزبانی پرده داری میکند راز مرا میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا

*

نیست در ما نمردم کج بحث را جز خامشی ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

❀

خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو　خون خود را میخوری یکدم که گویا نیستی

❀

خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است　بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

❀

گفتار در میان صواب و خطا بود　از خامشی خطا نشنیده است هیچکس

خورشید

همچو خورشید بذرات جهان قسمت کن　گر نصیب تو ز گردون همه یك نان باشد

❀

سپهری است بی آفتاب درخشان　بزرگی که دست سخائی ندارد !

❀

تا سر شوریده ام از داغ سودا گرم بود　چون مسیحا چتر از خورشید بر سر داشتم

❀

ز تار سائی بخت سیاه در عجبم　که چون بخانه من آفتاب می آید

❀

نه مجنونم اگر بر دامن گردون نیندازم　نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را

خرقه

خانه صیاد میدانم لباس فقر را　خرقه تذویر پوشیدن نمی آید ز من

❀

پیش از این خانه صیاد ز خار و خس بود　این زمان خرقه پشمین و کلاه نمد است

❀

مرغ زیرك میشناسد خانه صیاد را　عارفان را خرقه سالوس دیدن مشکل است

❀

خرقه‌اشراخیه‌ازدندان سگ باشد مدام هرتهی‌دستی که گردد کوچه‌گرد احتیاج

[خزان]

اگرزبرگ خزان دیده میرود زردی شکسته رنگی ما نیز چارهٔ دارد

❀

هردم از ماتم برگی نتوان آه کشید چارتکبیربر این نخل خزاندیده زدیم

[خواب]

تهمت آسودگی بر دیده عاشق خطااست خانهٔ کزخود برآرد آب جای خوابنیست

❀

در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست چشم مابسیار این خواب پریشان دیده است

❀

سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس صفحه خاطر از این خواب فراموشم تهی است

[خط]

دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه‌ام نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام

❀

آهو مشکین بآسانی نمی آید بدام در کمند آوردن خوبان نوخط مشکل است

❀

نظر بجانب من کن که چند روز دگر غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

❀

خط زبان بند بتان بود نمیدانستم که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد

❀

بحرف عاشق سرگشته از تمکین نپردازد مگر قلاب خط این پنبه بیرون آرد از گوشش



هر غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه   خانهٔ ظالم باندك فرصتی ویرانشود



ریحان که رخ گلشن از او تازه و تر بود   از نازکی خط تو تقویم کهن شد



در ایام خط از عاشق عنانداری نمی آید   گدای شرمگین در پرده شب بیحیا گردد



جلوه پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست   غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست



خط اگر گرد رخت رنك قیامت ریزد   چشم مست تو محال است که هشیار شود



بوسه را بر عارضش جای از هجوم خط نماند   سبزهٔ بیگانه آخر این گلستانرا گرفت



صبر آن دارم که از زردستی خط روزگار   دود بی آتش کند آن آتش بی دود را



گرچه از ریحان جنت میچکد آب حیات   سبزهٔ پشت لب او راست نیروی دگر



خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر   آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو



گاه باشد کز غباری لشکری برهم خورد   تا خطش سر زد سپاه حسن شد زیر و زبر



همان خط است که باطل ز حق جدا سازد   وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترکست



زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا   آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

*

ما را ز کهنه و نو عالم بود کفاف   معشوق نو خطی و می دیر سالهٔ

[خال]

اختر بیطالع مباد ربساط آسمان   خال موزونست بر رخسار زشت افتاده است

*

خال تو سنگ کم بترازوی من نهاد   منهم متاع دل بهمین سنگ میکشم

*

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت   هر نقطه زین صحیفه محل تامل است

[دریا]

به از جوش سخای چشمه ساریست   جواب تلخ از دریا شنیدن

دهن

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند   چشم میپوشد ز حیرانی دهن وا میکند

*

جگر تشنه محالست که سیراب شود   گر عقیق لب او در دهنم آب شود

*

چه خستگیست که در چشم ناتوان تو نیست   چه دلخوشیست که در گوشه دهان تو نیست

*

ترسم از دور بچشمش بخورند اهل نظر   بسکه چون خواب بهاران لب او شیرین است

*

آنقدر خون ز لب لعل تو بر دل دارم   که بصد گریه مستانه نیاید بیرون

*

صف دهان تنگ تو آفاق را گرفت   در نقطهٔ که اینهمه مضمون گذاشته است

*

منکه صد میخانه میکردم تهی دریکنفس　زان لب میگون دهانم باز چون پیمانه ماند

*

نه بوسهٔ نه شکر خندهٔ نه دشنامی　بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست؟

دندان

رزق دست و دهن ماز سرخوان فلك　پشت دستی است که پیوسته بدندان داریم

*

از شکایت رخنه دل میشود ناسوزتر　بخیهٔ این زخم دندان برجگر افشردنست

*

جنك دارد ظالم از بی آلتی باخویشتن　خون خود را میخورد گرگیکه بیدندان شود

*

برفقیران محنت پیری نباشد ناگوار　کی غم نان میخورد آن کس که دندان نیستش

دام

فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشه گیر　خاکساری پرده تزویر باشد دام را

*

درغم آباد فلك رخنه آزادی نیست　چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا

*

گرفتاری غذای روح باشد مرغ زیرکرا　حرامت باد اگر در دام بهر دانه آویزی

دامن شب

اگرچه دورم از درگاه راه یار بیدارم　ندارم هیچ اگر در دست دامان شبی دارم

*

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب　تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

❀

دامن شب را زغفلت گرنیاوردی بدست در تلافی دامن آه سحر باید گرفت

[دل]

تمام مشکل عالم در این گره باشد چو دل گشاده شود مشکلی نمیماند

❀

ایکه گوئی دست بر دل نه مکن بیطاقتی مینهادم دست بر دل گردلی میداشتم

(درد)

خانه بر دوش تراز ابر بهاران بودم لنگر درد توچون کوه گران کرد مرا

❀

دو دیده بود بعالم سبک عنانی من گران رکابی درد تو پایدارم کرد

(رشته گوهر)

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود

❀

کرد ترك عشق مشکل کار آسان مرا از رهائی رشته پر تاب میگیرد گره

(روز و شب)

پشت و روی نامه ما هر دو یك مضمون بود روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

*

از فکر زلف و روی تو آنکس که فارغست شب روز و روز شب بچه امید میکند؟

*

آید بچشم بی تو شب و روز عاشقان یکرنگ چون دو زلف بهم تاب خورده !

*

ز شب و روز مکرر در بساطش هیچ نیست عمرها زیر فلك چون خضر اگر پاید کسی

﴿ رخنه دیوار ﴾

ذوق نظاره کل درنکه پنهانی است   ای مقیمان چمن رخنه دیوار کجا است ؟

*

بمن از رخنه دیوار خود در امیرساند کل   چه لازم دامن دریوزه پیش باغبان دارم

*

بر باغبان بچشم دگر میکند نگاه   مرغی که ره برخنه دیوار میبرد ! .

(زنبور)

بسکه بی مهری ایام گزیده است مرا   شش جهت خانه زنبور بود در نظرم

*

زنبور کافرند سراسر ستارگان   زنهار از این سیاه دلان انگبین مجو

*

هزار خانه چو زنبور کردمي پر شهد   اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

*

ازخس وخاشاك بگذر گرد گلها طوف کن   تاچو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

*

از کمال بیدماغی صحبت ارباب حال   خانه زنبور مي آید بچشم وحشتم

(زنجیر)

نامراعشق بلنداقبال دوزنجیر داشت   پیچ و تاب من شکوه جوهر شمشیر داشت

❀

سفر پرخطر عشق نه از تدبیراست   صد طلسم است در این ره که یکی زنجیر است

❀

هرسرائی را بمعماری حوالت کرده اند   خانه زنجیر را دارد بپا دیوانگی

❀

من آن دیوانه‌ام کز شور من عالم بوجد آید سر زنجیرا گرد رگوشه زندان بجنبانم

❀

نیست دیوانه گر سپهر چرا دایم از کهکشان بز نجیر است ؟ .

❀

شور صد زنجیر فیل مست میآید بگوش هر کجا مجنون ما زنجیر برپا بگذرد

❀

حلقهٔ کم میشد از زنجیر مجنون مرا دیده رغبت زروی هرچه برمیداشتم

❀

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون آخر این سلسله بر گردن ما می‌افتد

[زخم]

رنتابد منت مرهم دل مجروح ما زخم ما را خون گرم ماهیانا مرهم است

زلف شانه

شب که دامان سر زلف توام در چنگ بود دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

*

از فکر زلف یار رهائی امید نیست سودای او شبی است که صبحش پدید نیست

*

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت این رشته با هزار گره از گهر گذشت

*

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد؟

*

دام من نیست باهوی تو لایق بگذار تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم !

*

از کوچه آن زلف که عالم بدر آید آنجا سر خورشید بدیوار رسیده

*

خلاصی دل از آن زلف آرزوی خطا است — که مرغ بی پر و بال است و کوچه بن بست

*

زلف چون حاشیه بر گرد سرش میپیچد — هر کتابی که بود شرح پریشانی من

*

تا چند بموئی دلم آویخته باشد — وا پس ده اگر زلف تو در کار ندارد !

*

پهلو بحیات ابدی میزند آن زلف — این است سوادی که باصل است مطابق

*

رشته نسبت ما و تو دراز افتاده است — گرهی نیست در آن زلف که در کارم نیست

*

چه شود دست از دل آسوده در دوران زلف او — که گر اینست چوگان کوی در میدان نمی ماند

*

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من — نه چنان رفت که دیگر بسرم باز آید !

❀

در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست — این سلسله یك حلقه بیکار ندارد

❀

کمند زلف بر گردن گذشتی روزی از صحرا — هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرائی

❀

ندارد کوتهی در دلربائی زلف از عارض — که مصرع چون بلند افتد بدیوان میزند پهلو

❀

بزلفش چون رسم گفتم دلم آسوده خواهد شد — ندانستم که منزل دورتر از راه میباشد

سیل

سیل وحشت کند از کلبه ما بی برگان — جای رحم است بجغدی که بویرانه ماست

*

این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش — که در این خشك نمانند که دریائی هست



وا‌ه‌روچون‌سیل‌میباید‌که‌بر دریا‌زند   پیش‌پای‌خویش‌دیدن‌راه‌مارا‌دور کرد



یا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن   یا‌نباید‌خانه‌د رصحرای امکان داشتن



خوشاسیلی‌که‌میداند‌بدریامیرسد آخر   مآل این تکاپو را نمیدا نم نمیدانم



سیل بر خانه من زور چرا می آرد   منکه بی و قت در خانه باز ی نزدم



چنین‌کز گردعصیا‌نتیره گردیدست‌جانمن   عجب‌دارم‌که‌روشن گرددا‌ینسیلاب‌دردو.ها

(سوزن)

بیا‌کز‌دوریت‌مژگان‌بچشمم‌سوزن‌است‌امشب   نفس‌درسینه امچون خاردرپیراهن‌است‌امشب



سینه چاك مرا‌بخیه زدن ممکن نیست   بر سر خارا گر سو زن عیسی گردد



از ناو ك د ل دوز قضا ا من نباشید   هر چند‌که‌درچشمه سوزن‌بگریزید



سوزن چه‌بشت چشم که‌نازك‌نمیکنند   شکر خدا‌که سینه ما‌بخیه‌گیر نیست



رشته‌تادارد‌گره‌ازچشم سوزن‌نگذرد   نگذری تا از سرخود‌عقده‌کار خودی



بیخبر‌بگذشتم‌ازپائی‌که‌زخم‌خارداشت   چشم‌دردنبال‌دایم‌همچو سوزن‌داشتم

(سنك و شرر)

نیست چون‌سوختهٔ تا دل‌ماصید‌کنند   به‌که‌پنهان‌چوشرردرجگرسنك‌شویم

☆

دامن بیطاقتان را خاك نتواند گرفت　چون شرر از سنك مي آيد برون جوياي تو

☆

حسن و عشق از يك گريبان سر برون آورده اند　اين شرر در سنك با پروانه گرم صحبتست

☆

لب از اظهار راز عشق بستم گرچه ميدانم　ز شوخي در دل سنك اين شرر پنهان نميماند

☆

جان چه ميداند اجل كي حلقه بر در ميزند　از سفر كردن شرر در سنك خارا غافلست

☆

چون سر آمدن و رفتن ما هر دو يكي است　ما چه دانيم كه اغازي و انجامي هست

[سبو]

گراني ميكند بر تن چو سر بي جوش ميگردد　سبو چون خالي از مي گشت بار دوش ميگردد

☆

در كوي ميكشان نبود راه بخل را　اينجا ز دست خشك سبو آب ميچكد!

☆

يك خم مي بود گردون تا اثر از ما نبود　خشك شد دست سبو تا خاك ما پيمانه شد

☆

شود خشك همچون سبو دست آنكس　كه باري ز دوش كسي بر ندارد

☆

هست تا در جام ما يكقطره مي دريادليم　پشت ما بر كوه باشد تا سبو بر دوش ماست

☆

مدتي سجاده تقوي بدوش انداختي　روزگاري هم سبو بر دوش ميبايد كشيد

(سپند)

كرد تسليم بمن مسند بيتابي را　هر سپندي كه در آن انجمن از جا برخاست

*

هرسوختن بلند نشد درد این سپند   چون من کسی زنشو ونما نا امید نیست

*

سپندي رابتعليم دل من نامزد گردان   كه آداب نشست وخاست در محفل نميداند

*

ازسپندماست بزم عشق راهنگامه گرم   ناله ما دور گردون رابآتش رهبراست

*

ماعبث دل رابزیر آسمان میجسته ایم   این سپند شوخ دربیرون محفل بوده است !

*

از حریم عشق ما راهیچکس بیرون نکرد   این سپند شوخ خوددوراز مجمر فتاد

*

شکوه حسن اومهری بلب زدبیقرارانرا   که آوازسپندازهیچ مجمر بر نمیآید

*

بشتابی که سپند از سر آتش خیزد   بهوای تومن ازخویش چنان برخیزم

*

آتش غلط نکرد که کارسپند ساخت   تاکي بناله درد سر انجمن دهد ؟

*

خبرازخودندارم چون سپندازبیقراریها   نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

[سائل]

از تلخي سؤال گروهي كه واقفند   فرصت بلب گشودن سائل نميدهند

*

داغ محرومي منه بر چهره اهل سئوال   نور استحقاق گو در چهره سائل مباش

*

خنده سائل بلا گردان برق آفتست   واي بر كشتي كه ازوي خوشه چين گريان شود

*

فلك باتنك چشمان گوشه چشم دگردارد   كه چون فرزند كورآيد شود چشم گدا روشن

*

عصا شکست کز او کارها درست شود   کلید رزق گدا پای لنگ و دست شل است

[سرو]

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود   بیطاقتی ز ریشه در آرد نهال را

✡

حسن بالادست را آرایشی در کار نیست   طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

✡

قمریان پاس غلط کرده خود میدارند   ورنه یک سرو در این باغ باندام تو نیست

[سیب زنخدان]

من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است   رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

✡

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش   جام پر از شراب شود طوق غبغبش

✡

میچکد سیب زنخدان تو از تاب نگاه   باغ فردوس ندارد ثمری بهتر از این

✡

تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان   که در این چاه مکرر بعصا افتادم

*

هر که از چاه زنخدان تو سالم گذرد   گر بود صاحب صد دیده روشن کور است

*

دل من آنزمان سیراب گردد   که در چاه ذقن افکنده باشی !

(سبحه)

شرپفو کیده است در ایمان اگر کاوش کنی   از میان سبحه هم زنار پیدا میشود

*

مراچو سبحه گره آنزمان بکار افتاد   که کار من زتوکل باستخاره کشید !

*

هرکه را ازحلقه‌زهاد دیدم ساده تر   دام چون تسبیح پنهان درمیانه داشت

﴿ شکوفه ﴾

زبرده پوشی برگ شکوفه گردیده است   بسان لیلی چادر گرفته بستانها !

*

از بسکه نوبهار بتعجیل میرود   شاخ از شکوفه دست بدامانگرفته است

﴿شیر و نیستان﴾

عشق سوزی نیست کاندر استخوانهاندنهان   شیرما آخر برون زین نیستانخواهد دوید

*

سبکساران بشور آیند از هرحرف بیمغزی   بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانرا

*

جبهه میخارد بناخن شیرخواب آلوده را   هرکه کاوش میکند با سینه افکار ما

*

بگذرانم چون سلام آشنائی را زخود   از دهان شیر پندارم مسلم جسته ام

﴿شمع و پروانه﴾

شب که شمع قامت او شمع این کاشانه بود   تاسحر که برگ ریزان پر پروانه بود

*

ازبلندی شمع من پرتو بدور انداخته است   غیر پندارد که من هرز بر دامانهانده ام

*

آنکه ترساندم از داغ بآن میماند   که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

*

حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق   هرقطره اشك این شمع پروانه دگر شد

(شیشه)

اگر بشیشه گردون کنند میشکنند زجوش عشق شرابی که در ایاغ منست

*

نیست از مستی زنم گر شیشه خالی بسنگ جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

*

شکست شیشه دل را مگو صدائی نیست که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

(شبنم و آفتاب)

محو شد در روی او هر چشم بینائی که بود شبنمی نگذاشت آخر خورشید سیما بر زمین

*

غوطه در سرچشمه خورشید عالمتاب زد شبنم ما خرج دامان گل و نسرین نشد

*

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب شبنمی انگر چها از دیده بیدار دید

*

هم ببال و پر خورشید مگر شبنم ما بسرا پرده خورشید جهانتاب رسد

[صبح]

صبح روشن شد بده ساقی می چون آفتاب تا بروی دولت بیدار برخیزم زخواب

✡

چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار این حنا نیست که شب بندی و بگشائی صبح

✡

صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

✡

هر صبح فلك دفتری از شکوه گشاید پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد

✡

چو صبح بسکه پرده دری دیده ام زخلق ترسم که راز با دل شب در میان نهم



روی او خورشید را هم پرده مشرق گداخت   تا کدامین روی دیگر صبح خواهد شد سفید

[طوطی]

در زمان ما نشد هموار وضع آسمان   طوطی ما هرگز از آئینه میدانی نداشت



از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است   دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود؟



نیم طوطی که با آئینه باشد روی حرف من   مرا چشم سخن گو بر سر گفتار می‌آرد

﴿طفل دیوانه﴾

پیش مستان از خرد بیگانه میباید شدن   چون بطفلان میرسی دیوانه میباید شدن



بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی   زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند



گر چاک گریبان نکند راه نمائی   طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست



صبح آئینه و طفلان همه یکجا جمعند   بجنون میزنم امروز که بازاری هست



دیوانهٔ ز سنگ ملامت متاب رو   یا ز بچه نیست سلسله بر پا گذاشتن



تا گر دلجوئی طفلان نمیشد سنگ راه من   بجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را



طفلان بشوق ما ره صحرا گرفته اند   ما راه عشق و اره بازار کرده ایم

﴿طاوس﴾

دیدن پا بهتر است از بال و پر طاوس را   عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما



زشت در سلك نكويان مينمايد زشت تر   پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود



شوخی پرواز در بال و پر ما نقش بست   بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم



با وجود صد هنر بر عیب خود دارم نظر   بال طاوسی نمیگرداند از پا فارغم

عمامه

زآنست دین ضعیف که فرماندهان شرع   عمامه های خویش بپروار بسته اند



گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود   گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

(عصا)

کوری نمیرود بعصا کش برون زچشم   خود خوب شو چه در پی خوبان فتادهٔ

عنکبوت

بي مگس هرگز نماند عنکبوت   رزق را روزی رسان پر میدهد !



برچین چو عنکبوت کمند فریبرا   زنبور وار خانه پرانگبین گذار



تو در صید مگس چون عنکبوتی   شکار شیر مردان را چه داني ؟ .

*

سود من در پله نقصان زبی سرمایگیست   میشدم سیمرغ اگر بال مگس میداشتم

عنقا

عزلتی گر ترا بود نام چو عنقا سهل است   جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری



این لقمه بزرك نگنجد بهر دهان   اسرار کوه قاف بعنقا سپرده اند

عرق

ازعرق رخسار گلگون راگلستان کردهٔ بازای سرچشمه خورشید طوفانکردهٔ؟
*
شب که روی توزمی درعرق افشانی بود دل سراسیمه تر ازکشتی طوفانی بود
*
مگر کند عرق شرم پاك نامه ما وگرنه کیست که ازعهده حساب برآید؟

عقیق

بآب ورنگ عقیق توچشم بد مرساد که خون زچشم عقیق یمن برآوردی
*
همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم اگر عقیق لبش در دهانم آب شود

غنچه

زآن غنچه لب شکایت من بی نهایتست تنگ است وقت ورنه سخن بی نهایتست
*
هرغنچه زین چمن دل درخون نشانده است هرشاخ نرکسی نظر باز مانده است
*
بلبل بی شرم گرم ناله بی خود گشته است عاشق خاموش باید غنچه مستور را
*
درگلستانی که عمر مابدلتنگی گذشت خنده هادرآستین هرغنچه تصویر داشت
*
جمع تاکردیم خود رانوبهاران رفته بود در لباس غنچه میبایست دامانراشکست

غربال

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود گندمت چون پاك گردد پای برغربال زن
*
میشود بسکه بی خرمن مردم چشمت پوست وقتست بر اندام تو غربال شود

فرهاد وشیرین

کوهکن هرکاسه خونی که خورداز دست سنگ   از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد

*

آب شد تیشه فرهاد ز تردستی ما   کار باغیرت همکار تماشا دارد

*

داني ازخار ابریدن مطلب فرهاد چیست   میکند مشقی که چون نجادردل شیرینکند

*

ز شیرین کاری فرهاد بی آرام شد شیرین   خوشا کاری که سازد تلخ خواب کار فرما

* فلاخن *

در دور ما که سنگ بسائل نمیدهند   دست و دل گشاده نصیب فلاخن است

✡

پرواز من بشهپر سنگ ملامت است   در دست روزگار هما نا فلاخنم

✡

گردش چشمت بفلاخن گذاشت   عقل من و دانش و فرهنگ من

✡

جنون دوری من بیش میشود از سنگ   در این ستمکده حال فلاخن است مرا

قفل کلید

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید   که این کلید بهرقفل راست میآید

✡

دیوانگی است چاره دل چون گرفته شد   این قفل با کلید دگر وا نمیشود

قفلي که بر گشایش غیب است چشم او   منت پذیر هیچ کلیدی نمیشود

* قارون *

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم   بي زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

تا بود ریشه قارون بزمین هیهات است که در این باغ نهالی ز کرم سبز شود
✡
بخل آنروز دوانید رگ و ریشه بخاك که زمین برده مستودی قارون گردید
✡
جنس من قارون شد از گرده کسای و هنوز چشم حاسد بر نمیدارد سر از دنبال من

﴿قفس﴾

عشق آن حریف نیست که صید زبون کند خود را بزور بر قفس و دام بسته ام
✡
در کنج قفس چند کنی بال فشانی بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی؟
✡
آنکه آخر سر بصحرا دادبی بال و پرم روز اول این قفس را در گشودی کاشکی
✡
بسته دانه و دام اند سراسر مرغان زین چمن تا که بگلزار رساند خودرا؟
✡
بی پرو بالي مگر صائب بدادمارسد کز پر خود گاه در دامیم و گاهی در قفس

﴿قلم﴾

بر مراد دگران است مراسیر و سکون میزنم حرف و زخود نیست خبر چون قلمم
✡
گفتم از حال دل پر خون کنم حرفی رقم تا قلم برداشتم یك لیزه خون از سر گذشت
✡
بر نمیداریم دست از زلف مشکین سخن چون قلم چندانکه زخم تیغ بر سر میخوریم

﴿قافله﴾

عشق مارا از دل و دین و خرد دور انداخت تا باین قافله دیگر که رساند ما را

✡

اگرا ز گرم روان نیست هما نا گردید در دل سنگ نهان آتش این قافلها

[قامت خم]

رسم است که از جوش ثمر شاخ شود خم ای پیر ترا حاصل از این قد دو تا چیست

﴿قد و قامت﴾

اگر شبنم ربا ید آفتاب از نیزه خطی تو با آن قد رعنا حلقهای چشم بربائی

*

پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد الف قامت او مشق قیامت میکرد!

*

در گذر از سر نظارهٔ آن قد بلند کاین تما شا ز سر چرخ کلاه اندازد

*

سرو پست قامت تو که از جای میکند در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه اش!

﴿ کبك ﴾

ای کبك لب از خنده بیهوده نبستی تا رخت بسر پنجه شهباز کشیدی!

﴿گو و چوگان﴾

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط چون گوی در تردد چوگان پدید نیست

*

تا برده ایم سر بگریبان ربوده ایم گوی سعادت از خم چوگان روزگار!

[کشتی]

گر بداند که چه شور است در این قلزم خاك کشتی از بحر خطرناك نیاید بیرون

*

موجی که نوح را بکمند خطر کشد باد مراد کشتی طوفانی من است

*

کشتی ما گرچه از موج خطر صدپاره شد تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست

[کعبه]

سنك ملامتی که بهم بشکنند ترا چون کعبه واجب است بجان احترام او

*

تا کعبه است دیرز آفت سلامت است این برق خویش را بسینه خانه میزند

گوهر

در این دریا بغواصی گهر مشکل بدست آید دل هر کس که گرد آب گوهر میبرد اینجا

*

دانه خود را بآب رو چو گوهر تازه دار کز مروت نم بچشم ابر نیسان نیست نیست

[صدف]

گوهر شهوار مزد لب بجا واکردن است این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

*

صدف بصحبت گوهر عبث دلی بسته است سخن بزرك چو شد در دهن نمیماند

*

زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن گر چون صدف دهان ترا پر گهر کنند

*

تا کي سخن پوچ دهی عرض بمردم تا چند زدریا صدف بی گهر آری

*

مینازی اي صدف به گهرهای پاك خود گویا که پیش ابر دهن وا نکرده؟

*

نسبت به بدان در چه شمارند نکویان دریا چه قدر آب گهر داشته باشد؟

*

گشاد از بستگیها جو که تا غواص در دریا نمیسازد نفس در دل گره گوهر نمییابد

[گرداب]

مبادا ازتنگچشمی عقده در کارکس افتد   زطوفان پیش برخود کشتی از گردابمیلرزد

[گرد باد]

این گرد بادنیست که بالا گرفته است   از خود رمیده است که صحرا گرفته است

*

عشق آنروزی که صحرا ی مجنون را رنگ ریخت   گرد باد ش روح گرد آلود این آواره بود

*

زخم زبان چه کار بسر گشتگان کند   پروای خار و خس نبود گرد باد را

*

تو در حریم سویداو ماسبک مغزان   چو گرد باد سراسر رو بیابانیم

*

گرد بادیرا که میبینی در این دامان دشت   روح مجنون است میآید باستقبال ما

✡

اگر دیوانه من آستین از چشم بردارد   کند فواره خون گرد باد این بیابانرا

✡

رفت در بیهوده گردی عمر من چون گرد باد   ماسبك مغزان کجائیم و کجا افتاده ایم

[لیلی و مجنون]

به لیلی متهم دارند مجنون را وزین غافل   که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفلها

✡

ز شکوه عشق میدان تنگ برهامون نشد دست   دامن صحرا از یکدیوانه پر مجنون نشد دست

✡

باندك نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه   باهو نسبت دور است چشم شوخ لیلیرا

✡

حسن دارد شیوه های دلفریب از عشق یاد   چشم مجنون چشم آهو را سخن گو کرده است

✡

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام   باورم ناید که آهورام با مجنو نشده است

✡

شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد   که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت !

✡

همه آهو نگهان بر سر مجنون جمعند   چشم بد دور نظر باز چنین میباید

✡

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه‌گر باشد   ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی

✡

مجنون که بود قافله سالار وحشیان   در عهد ما پیادهٔ دنبال مانده است

✡

محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت   همچنان گردن آهو بتماشاست بلند

✡

وحشت مجنون زمام ناقه لیلی گرفت   دلبر محجوب رام از راه استغنا شود

✡

سیل دریا دیده هرگز بر نمیگردد بجوی   نیست ممکن هر که مجنو نشد دگر عاقلشود

✡

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن   گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

✡

زمام ناقه لیلی است هر موج سراب او   در آن وادیکه چون مجنون من دیوانه میکرد

[لاله]

روزیکه عشق داغ مرا بر جگر گذاشت   از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت

✡

نیست بی می باغ را نوری می روشن بیار   تیره میسوزد چراغ لاله‌ها روغن بیار

*

آتش افروز جنون شد دامن صحرا مرا   طشت آتش ریخت بر سر لاله حمرا مرا

*

چون داغ لاله سوخته نانی است روزیم   آن هم فلك بخون جگر میدهد مرا

*

بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نو بهار   باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

*

داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خویش   از دل خاك بر آورده و در خون زده است

*

نفس سوخته لاله خطی آورده است   از دل خاك که آرام در اینجا هم نیست

*

سیاهی از سر داغش نرفت پنداری   که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

*

جگر ماست ولینعمت هر جاداغیست   لاله از سفره ما سوخته نانی دارد

*

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد   چو لاله با جگر داغدار خندیدن

*

مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسد   تو خنده گل و من داغ لاله میبینم

*

میتوان بردن بآسانی ز برك لاله داغ   خون ما را شستن از دامان قاتل مشکلست

*

در بیابانجنون هر جا که جوش لاله است   عاشقا نخاری ز پای خویش بیرون کرده اند

*

زجوش لاله محضرها است گرد تربت مجنون   نپنداری که خون عاشقان پامال میگردد

✡

در آنگلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم   زشبنم ساغر خورشید ها لامال میگردد

✡

همچو داغ لاله ما در خون حصاری گشته ایم   هر که میآید باین ویرانه در خون میرود

داغ دست الفت از دامان برك لاله داشت   در سرمادو دسود اهمچنان پیچیده است

✲

لاله کز خون جگر امروز ساغر میزند   بر سریر کامرانی تاجداری بوده است

✲

مردم بروی هم نتوانند رنك دیـد   خوشوقت لالهٔ که بکوه و کمر شکفت

﴿مور و سلیمان﴾

شکوه عشق را گردون گردان بر نمیدارد   که هر موری ز جا تخت سلیمان بر نمیدارد

✲

گرچه مور عاجزم اما با قبال سخن   مسند خود بر سر تخت سلیمان میبرم

✲

ذره ام اما ز من خورشید باشد در حساب   مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم

✲

عالمی چون سیر چشمی نیست در ملك وجود   هست هر موری در این وادی سلیمان دگر

✲

تاجدار از طریق خسروی تعلیم داد   این که از هدهد سلیمان وقت غیبت یاد کرد

✲

چندین هزار ملك سلیمان بباد رفت   موران همان بخانه خود دانه میبرند

✲

سبز کن چون مور در ملك قناعت گوشهٔ   تا شود آسان ترا ملك سلیمان باختن

✲

سخن عشق کجا حوصله عقل کجا   توشهٔ در خور تاب کمر مور بیار

✲

کسیرا میرسد شاهی که گر موری سخنگوید   باندازشنیدن چو نسلیمان وا کند گوشی

✲

عشق‌بازی است که‌در پله بر داشتنش　　کمر طاقت کوه‌و کمرمو یکی است

✲

توسعی کن‌نشوی در حرم‌بیابان مرك　　وگرنه هر کمرمور شاهراه‌من است

✲

مبنـد آزار موری نقش بر دل　　که اسم اعظم خاتـم همین است!

✲

تنگشد برمن جهان ازعشق ورنه پیش‌ازاین　　چشم‌مورم‌در نظر ملك‌سلیمان‌آمدی

✲

در مقامي که‌ضعیفان کمر کین بندند　　آه اگر مور بفریادسلیمان نرسد!

✲

رحم کن بر ناتوانان کز دهان‌شکوه‌مور　　میتواند رخنه‌در ملك‌سلیمان‌افکند

✲

ازجهان بادل‌خورسندبسازیدچومور　　کاین گهر در صدف تاج‌سلیمانی نیست

✲

پاس لشکرداشتن ازخسروان زیبنده‌است این‌نصیحت‌مور درکارسلیمان کردورفت

✲

گردهم‌ملك‌سلیمانرا بموري بي‌سؤال　　همچنان‌باشم‌زهمت‌شرمسارخویشتن

✲

ترا ملك سلیمان چشم مور است　　اگر ملك قناعت دیـده باشی!

مور و خرمن

بحتاجان‌مداراکن که‌جزنقش‌پی‌موران　　نباشدهیچ زنجیري برای‌حفظ خرمنها

✲

در پی خرمن‌اگردیده موران نبود　　آفت برق بخرمن چه‌تواند کردن

✡

صاحب خرمن نکشتم تا نیفتادم زپا　　مور من تا دست و پائی داشت قحط دانه بود

✡

مردم چرا بخرمن ما اوفتاده‌اند　　هر گز بسهو خاطر موري نخسته‌ايم

✡

حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من　　دانهٔ بود که مور از سر خرمن برداشت

✡

برك کاهی قسمت مور ضعیف من نشد　　از عزیزانی که من امید خرمن داشتم

✡

بتا زیانه غیرت سری برآر زخاك　　که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد!

✡

درایندریای پر گوهر سعادت جستن از اختر　بدان ماند که موری دانه از مورد گر گیرد

✡

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی　توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

﴿منصور و دار﴾

دار از آن چوب به پیش ره منصور گذاشت　که قدم از ره باریك ادب دور گذاشت

✡

بکش ز گوش خود این پنبه را برون منصور　کمان دار کشیدن نه کار حلاج است

✡

ادب گزین که چه منصور هر که شوخی کرد　ادیب عشق سرش را بچوب دار شکست

✡

ریسمان را پنبه کردن حرفه حلاج نیست　در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

✡

زاری کـه سر بمهر ادب بود سالها　آخر ز کاسه سر منصور شد بلند

✡

قسمت منصور ازدارفنا خمیازه‌بود من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخترا

✡

من باوج لامکان بردم وگرنه پیش ازاین عشقبازی پلهٔ ازدار بالاتر نداشت

✡

پنبه ناز ده حلاج زحق میخواهد مغز منصور محالست پریشان نشود

[موی سفید]

بود از موی سفید امید بیداری مرا بالش پر گشت آنهم بهر خواب غفلتم!

(مکافات)

از دور نیفتد قدح بزم مکافات زهری که چشیدن نتوانی بچشانی

✡

از بس قدح تلخ مکافات کشیدم ازخاطر من دغدغه روزجزا برد

(مد احسان)

مد احسان میشمارند این گروه سنگدل چین ابروئی اگردرکار سائل میکنند

✡

در رکاب کرم این کوتهی امروز نیست دفتر افلاک هرگز مد احسانی نداشت

[نامه]

هیچکس از بی سرانجامي نمیخواند مرا نامهٔ در رخنه دیوار نسیان مانده‌ام

✡

چهره آشفته حالان نامه واکرده است داستان شکوه مارا زبانی گومباش

﴿ناقوس﴾

بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی

(نرگس)

بیماری آن نرگس خونخوار مرا کشت این ظالم مظلوم نما را چه کند کس

✡

نیست ممکن که بتدبیر توان کرد علاج دل بیمار من و نرگس بیمار ترا

✡

نرگس طرف چشم سخن گوی تو گردید از بی‌بصران شرم توقع نتوان داشت

(نگین)

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز طالع برگشته نقش نگین داریم ما

﴿هما﴾

بستر و بالین من بود از پر و بال هما تا در این بستان سراسر در ته پر داشتم

✡

بچشم همت من استخوان بیمغزیست سعادتی که ز بال هما میسر شد

✡

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع محالست استخوان را از دهان سگ هما گیرد

✡

از غرور بی نیازی بارها بال هما برسر من سایه افکنده است و سر پیچیده‌ام

✡

دارد کسیکه سر به ته بال خویشتن هرجا رود بسایه بال هما رود

☆

مرا بسایهٔ بال هما فریب مده	که در خرابه من این رساله ابتر گشته

☆

در این زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند	باستخوان نکند زندگی هما چکند

☆

بکشوری که هما مرغ خانگی شده است	نشد که سایه جغدی ببام ما افتد

☆

سایه بال هماست دولت دنیا	سایه بیکجای پایدار نیابی!

﴿ یوسف ﴾

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون	گل از دنیا لشآید چو از لیخا از چمن بیرون

☆

در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز	کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

☆

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر	اگر بچرخ برآیم ز آستانه خویش

☆

عذر زندانی بی جرم چه خواهد گفتن	چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

☆

اگرچه خواب یوسف را به بند انداخت در آخر	همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

☆

هوس هرچند گستاخست عذرش صورتی دارد	بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخارا

☆

چون یوسف از امداد خسیسان مرو از راه	کز چاه برآرند و ببازار فروشند

☆

دارم این یکچشمه کار از پیر کنعان یادگار	چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

❀

کشید از دامن معشوق دست از بیم رسوائی همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را

❀

سهل است اگر گوهر ما را نخریدند یوسف بزر قلب در این شهر گران است

❀

تو نداری سر سودا ورنه یوسفی در سر هر بازاری است

✻

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست یوسف از این گناه بزندان نشسته است

✻

هر که پیراهن ببدنامی درید آسوده شد بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست

✻

هزار جامه بدل کرد روزگار و هنوز حدیث دیده یعقوب و پیرهن باقیست

✻

ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن



در شرح حال صائب فراموش شد مختصر نشان کرده که هیچ شاعر بقدر او لغات را بمعنی مجاز استعمال نکرده و توجه بدین نکته برای خوانندگان لازم است و نیز بی مورد نیست اظهار شود که ترتیب انتخاب مرآت الجمال بدین شکل نقطه نظر بموضوع اشعار بوده است